



دوره‌ی جدید



لنگرانداختن در آب‌های ناشناخته؛

درباره‌ی تعلق

شماره ۱۳۰ مرداد و شهریور ماه هزار و چهارصد و سه

* دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها





و اگر تو تصمیم بگیری مرا در ساحل قلبی که ریشه‌هایم
در آن است، رها کنی،
به خاطر داشته باش در آن روز [و] در آن ساعت دست به
کار می‌شوم
و ریشه‌هایم را به جستجوی سرزمین دیگری می‌برم.
اما اگر تو با آن شیرینی خاص روزی احساس کردی به
من تعلق داری،
ای محبوبیم!
آن آتش هم‌چنان در من شعله‌ور است.

پابلو نرودا



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی



زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

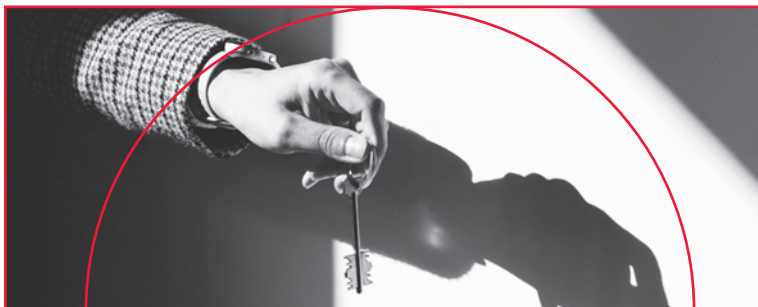
تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وب‌سایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: [vaghayemag](https://www.instagram.com/vaghayemag)



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان جهاد دانشگاهی خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | دکتر کمال الدین ناصری

مدیر مسئول | بردیا محبی صمیمی

سردبیر و مدیر رویداد | هنگامه الهی فرد

نمونه خوان | مهدی نعیمیان راد؛ شکبیا صاحب

مدیر هنری پروژه | شهرام دلدار

طراح یونیفرم | فاطمه فرهمند

صفحه آرا و طراح نشان‌ها | مریم مقدم

گروه رسانه | نازنین آریان؛ مریم مقدم؛ فرزانه آگاه

مدیر مالی | زهرا عطاریپور

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.



۱۱-۸

بزرگ شدگان نیریز | سردبیر

تعلق نداشتن هیچ وقت میان گزینه ها نبود.

۹



۱۱۲-۳۱

درباره تعلقات رهایی بخش | سعیده ملک زاده

تلاش برای دستیابی به تعلق، مهر تاییدی است به تعلق نداشتن.

۱۶

چیزی شبیه به معلق بودن | علی اصغر غلام پور

همان زمان که شروع به دل بستن می کنم، بمبی ساعتی فعال می شود که نمی دانم دامنه ی تخریب آن در آینده چه قدر خواهد بود.

۲۵

نخ های قرمز | ترانه علی نیا

لاک قرمز ما به قرمزی ازلی تارهای میان مان نبود.

۲۴

به احترام هرچه متضاد تعلق است | عارف قندی پور

آن جا جایی بود که باید انتخاب می کردند؛ آزادی و لذت خوردن یک ساندویچ، یا امنیت حاصل از حمایت زورگوهای مدرسه.

۲۸



۳۲-۴۱

بازگشت به ریشه ها | مهدی عارفیان

مهاجرت به سرزمین اجدادی در جست و جوی هویت؛ تجربه ی سخت تعلق نداشتن.

۳۶



| ۴۲-۴۹ |

تعلق، نوستالژی و عکاسی | الیاس بهرامی

با هر بار عکس گرفتن از لحظاتی که به آن‌ها احساس تعلق داریم، لذت را به تأخیر می‌اندازیم.

۴۶



| ۵۰-۶۵ |

فارسی خودش تعلق است | محمدرضا هاشمی

درباره‌ی تعلق مردمان افغانستان به ایران.

۵۴

یک صندلی برای بودن | ایلیا غلامی صومعه‌بزرگ

ما همه نیاز داریم لنگرگاهی داشته باشیم که «خود» را به آن بیاویزیم و گمش نکنیم.

۵۸

بندبازی روی دره‌ی عمیقی از دل‌بستگی‌ها | نگار موقرمقدم

من ولع دور هم جمع کردن آدم‌ها را داشتم.

۶۰







راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی دوماه‌ی سردبیر در قبال سوژه‌ی محوری و آنچه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



بزرگ شدگان نی ریز

سخن سردبیر



تعلق نداشتن هیچ وقت میان گزینه ها نبود.



سال اول راهنمایی - که الان دیگر به آن متوسطه اول می گویند - معلم هر درس جلسه ی اول کلاس را به این اختصاص می داد که پرسد هر کدام از ما از کدام مدرسه آمده ایم و معدل مان در دبستان چند بوده. من دوازده ساله در پاسخ به این سوال ها خیلی پز می دادم؛ نه فقط با معدل ۲۰ ام، بیشتر با این که بگویم «من دبستانم را مشهد نبودم». سوالی که به دنبال آن می آمد این بود که خب کجا بودم؛ و من هم با افتخار می گفتم «نی ریز، یه شهرستان نزدیک شیراز» بعدا بچه های کلاس بهم گفتند که متوجه شده بودند مشهدی نیستم چون لهجه شان را نداشتم.



برای من ۱۱ سال زندگی در یک شهرستان کوچک که سر تا تهش نهایتا ۱۰ دقیقه طول می کشید و به ساکنان آن می گفتند شهرستانی، در حدی خاص و متفاوت بود که یک سال تحصیلی کامل پزیش را می دادم و خودم را با آن به بقیه معرفی می کردم. اما همین چیز خاص و متفاوت تمام چهار سال دبیرستان کابوس روزانه ی خواهرم بود که ۳ سال از من بزرگ تر بود و آن سال تازه دبیرستانش را شروع کرده بود - متوسطه دوم. حانیه دوست نداشت کسی بفهمد که جایی جز مشهد بزرگ شده بود. برداشت من آن بود که حس می کرد شهرستانی بودن لول پایین و بی کلاس است. انگار که یک جور حس تحقیر و پایین تربودن نسبت به بقیه داشته باشد، یا مثلا این که بقیه چیزهایی داشتند که خواهرم از آن ها محروم بوده. البته این ها را همان سال نگفت. سال بعدش هم نگفت. فکر می کنم سال سوم-چهارم دانشگاه بود که به همه ی این ها اعتراف کرد. من هم تا وقتی حانیه نگفته بود، چیزی از برخورد متفاوت خودم با این مسئله نگفته بودم. شاید حس می کردم پزدادن از نظر اخلاقی کار بدی است؛ یا شاید هم یک جایی ته قلبم می دانستم که شهرستانی بودن (در شهرستان بزرگ شدن) پزدادن ندارد.



بعدها خیلی به این حس خواهرم فکر کردم. هنوز هم گاهی فکر می‌کنم و هنوز هم برایش ناراحت می‌شوم. حانیه چهار سال تمام، هر سال ۹ ماه، در جایی و با افرادی بود که هیچ احساس تعلقی به آن‌ها و آن‌ها نداشت. انگار با ۲۰ نفری سر کلاس بود که خودش را از آن‌ها نمی‌دانست و چهار سال تمام حاضر بود هرکاری بکند تا این نقص، که باعث شده بود نتواند عضوی از آن‌ها بشود را جبران کند و یکی از آن‌ها باشد. راستش موفق هم شد؛ حانیه به خاطر نمرات بالا و رتبه‌های خوبش در آزمون‌ها جوری بین هم‌سال‌هایش معروف شده بود که بچه‌های رشته‌ها و کلاس‌های دیگر هم او را شناخته بودند. حتی بعد از پایان دبیرستان و کسب بهترین رتبه کنکور بین دانش‌آموزان رشته تجربی مدرسه و شروع رشته پزشکی در دانشگاه، حانیه باز هم معروف ماند. کادر مدرسه و بچه‌ها دیگر حانیه را شناخته بودند و با اعتماد به نفس بیشتری که آن دو سال آخر به خاطر درسش داشت، توانسته بود دوستی‌های خوب و عمیقی شکل دهد.



من اما با همه‌ی آن کلاس گذاشتن‌ها و تعریف کردن خاطراتم از بزرگ شدن در نرین، هیچ دوستی پایداری در سه سال راهنمایی‌ام شکل ندادم. حتی بعد از آن‌که حانیه از احساسات سال‌های دبیرستانش گفت، گاهی به این فکر می‌کنم که شاید همه‌ی آن تعریف کردن‌ها و پزدادن‌های من برای اثبات متعلق بودنم بوده؛ انگار که نمی‌خواستم تعلق نداشتن را یکی از گزینه‌ها بدانم. کاری که حانیه از سال سوم دبیرستان انجام داد را من هم داشتم از همان سال اول انجام می‌دادم؛ تنها تفاوت‌مان آن بود که حانیه این حس را پذیرفته بود و من حتی وجودش را انکار می‌کردم.



جلسه‌ی ایده‌پردازی شماره ۱۲۰ وقایع اتفاقیه زمانی برگزار شد که من شرایط حضور نداشتم؛ اما مطمئنم که همه به ترکیب رنگی لباس‌هایی که پوشیده بودند، فکر کردند. مطمئنم همه می‌خواستند مطمئن شوند در جمع وقایع‌نگاران می‌گنجد و تلاش کرده‌اند حرفی نزنند و کاری نکنند که بقیه‌ی اعضا به امکان حضور آن‌ها در جمع شک کنند. من آن روز آن‌جا نبودم اما مطمئنم همه می‌خواستند به آن جمع حس تعلق داشته باشند و تعلق داشتن‌شان را به دیگران هم نشان دهند. آن روز، به غیر از وقایع‌نگاران همیشه‌ی، چند نفر مهمان افتخاری هم به جلسه دعوت شده بودند که من مطمئنم با آن‌که از لحظه‌ی ورود به ساحل آن آب‌های ناشناخته، لنگر تعلق‌شان را به اعماق آب‌ها

انداخته بودند؛ باز هم نگران تصور بقیه از خودشان بودند.

تلاش برای داشتن، دادن و گرفتن حس تعلق، وجه مشترک تمام جستارهای این شماره از وقایع اتفاقیه است؛ تلاش برای پیدا کردن حس تعلق در سرزمین مادری، برای گرفتن حس تعلق در بین کلاس‌اولی‌ها، برای دادن حس تعلق به دربان یک باغ‌تالار، یا تلاش برای گرفتن حس تعلق از یک جمعیت هم‌زبان ولی بیگانه. تعلق داشتن به زعم بعضی‌ها حتی یک روی تاریک هم دارد که در کنار تعصب و در مقابل آزادی قرار می‌گیرد. تعلق آن قدر موضوع جالبی بوده و هست که از تقابل عکاسی و ثبت لحظات با آن هم گفته شده است. آن روز من شرایط حضور در جلسه‌ی ایده‌پردازی شماره ۱۲۰ام را نداشتم اما با همه‌ی این‌ها، امیدوارم کسی حس تعلق نداشتن نکرده باشد. ■



USB

GLRTech

95.6

MP3

MP3



MP3 RADIO MODEL: RT-822 TUNING
9 106 102 100 98 92 87 MHz
13 1400 1400 880 880 822 MHz
X 18.5 14.5 11.2 8.3 5.6 MHz

RT-822

EVERTON

RT-761

B
1200mAh
Battery

KA

BIR SE
NO

TÜRK

EVE

EVERTON
EVE
RT

زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن چنان‌اند که هستند یا آن چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده
است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره
و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف
به هم پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها،
شنیده‌ها و چشیده‌هایش.





درباره تعلقات‌رهایی بخش

سعیده ملک‌زاده

۱۶ دانشجوی کارشناسی ارشد مدیریت محیط‌زیست



چیزی شبیه به معلق بودن

علی‌اصغر غلام‌پور

۲۰ شرکت‌کننده در دوره جستارنویسی اتاق کلمه‌ها



نخ‌های قرمز

ترانه علی‌نیا

۳۴ نویسنده و تسهیل‌گر کودک



به احترام هرچه متضاد تعلق است

عارف قندی‌پور

۲۸ دانشجوی کارشناسی مهندسی مکانیک





تلاش برای دستیابی به تعلق، مهر تاییدی است به تعلق نداشتن.



نشنیدم کسی اسمم را صدا کند و به خانه برگشتم. این اولین خاطره من از روز اول دبستانم است. اول مهر، وسط هیاهوی حیاط مدرسه‌ای با صدها دانش‌آموز، نشنیدم اسم من در لیست هیچ کلاس اولی خوانده شود. خیلی ساده کیفم را روی دوشم گذاشتم و به خانه رفتم. در تمام مسیر خانه اشک می‌ریختم و به این فکر می‌کردم که سال بعد چطور رفتار کنم تا در یکی از کلاس‌های اول مرا بپذیرند. در واقع این اولین تجربه رسمی من از احساس عدم تعلق به جمع بود. مسلماً من در آن مدرسه ثبت‌نام شده بودم و اسمم در فهرست اسامی کلاس اولی‌ها بود اما پیامی که در آن لحظات دریافت کرده بودم این بود: تو جزئی از این جمع نیستی، به اینجا تعلق نداری یا شاید هم نامرئی هستی. دقیقاً مثل حسی که روزهای بعدترش داشتم وقتی در بازی لی لی یا قایم‌باشک راهم نمی‌دادند. تجربه‌ی نسبتاً آشنایی است. میل به تعلق از نیازهای بنیادی و اولیه انسان‌هاست و بالاخره یک روز، در جایی یا جمعی قرار خواهیم گرفت که احساس کنیم دارد ما را پس می‌زند. تعلق‌پذیری میل ذاتی انسان است برای آنکه بخشی از یک ماهیت بزرگ‌تر باشد.



آن روز لباسی مثل تمام بچه‌های اطراف خودم داشتم. رنگ مو و پوستم و مدل کیف و کفش‌م تفاوت فاحشی با آن‌ها نداشت. اما به قدری از ناتوانی در کسب تعلق می‌ترسیدم که حتی تلاشی برای پیدا کردن دوست نکردم. نمی‌دانم چرا در آن سن و سال نمی‌خواستم تظاهر کنم که مثل بقیه هستم تا میان آن‌ها پذیرفته شوم. احتمالاً فکر می‌کردم تلاش برای دستیابی به تعلق، مهر تاییدی است به تعلق نداشتن. نمی‌توان با تلاش برای مطابقت به احساس تعلق دست یافت. تعلق یعنی بخواهی جایی باشی و دیگران هم همین را بخواهند اما تطابق یعنی جایی هستی و شاید مجبور شوی خودت را با آنجا وفق بدهی اما بودن و نبودن تو برای کسی مهم نیست.

گاهی برخلاف آن دختر هفت ساله، با هم‌نوایی و جلب نظر دیگران تلاش می‌کنم نیازم به تعلق را برآورده کنم اما تعلق مثل اسامی کلاس اولی‌ها یک لیست ندارد که با وارد شدن اسمت در آن لیست، تیک بخورد و احساسش کنی. تعلق حسی درونی است که می‌تواند حتی زمانی که در جمعی به رسمیت شناخته می‌شوی جای خالی‌اش معذبت کند. به عنوان یکی از موجودات اجتماعی به خودم حق می‌دهم که صرف آگاهی از حضور دیگران هم بتواند رفتارم را تغییر دهد و تلاش کنم با بیشتر کنار آمدن، سکوت کردن یا حتی پنهان کردن نظراتم، کورکورانه با گروه منطبق شوم. هر روز نقاب‌های تعریف‌شده تن کنم و با اضطرابی دست به گریبان باشم که حاصل ترس از برملا شدن واقعیت درونی‌ام است. واقعیتی که هر آن ممکن است از زیر نقاب بیرون بزند. می‌ترسم این بار رسماً از جمع بیرونم کنند. هرچند این تلاش‌ها جانشینی تو خالی برای تجربه احساس تعلق داشتن هستند. چه بسا این لجاجت بی‌حاصل مانع از تعلق هم بشود. اگر دیگران ندانند که من چه چیزهایی را دوست دارم، چگونه فکر می‌کنم و صادقانه چطور آدمی هستم، **تعلق واقعی کسب نکردم و آن را حس نخواهم کرد. تعلق حقیقی زمانی احساس می‌شود که جرئت کنم خود واقعی و ناقصم را به دیگران عرضه کنم و آن‌ها مرا بدون تظاهر و تعارف در جمع‌شان بپذیرند.**

جز اولین روز مدرسه، اولین روزهای دیگری هم بودند که رنج بی‌تعلقی زیر پاهایم را خالی کرد. چند هفته پیش به‌طور اتفاقی از یک رویداد محیط‌زیستی به نام گاوبانگی برای حفاظت از گونه مرال پارک ملی گلستان خبردار شدم و در آن ثبت‌نام کردم. می‌دانستم قرار است چند شبانه روز را در جنگل طی کنم و این کار نیازمند تجربه و تجهیزات خاص خودش است که من نداشتم. ولی این یکی از علایقم بود و باید از جایی تجربه‌کردنش را شروع می‌کردم. با شلوار لی که اگر باران می‌آمد، خیس می‌شد و خیس هم می‌ماند، سوییشرت زرشکی رنگ که هیچ قابلیت استتار در جنگل را نداشت، با دو کوله‌پیر از تن ماهی، نان، خرما، لباس گرم، پتو و کفش کوهی که تازه خریده بودم وارد اتاق پذیرش شدم؛ جایی که گروه‌بندی اعزام به ایستگاه‌های مختلف داخل جنگل صورت می‌گرفت. همگی لباس‌های سبزرنگ شبیه لباس محیط‌بان‌ها داشتند؛ لباس‌هایی مخصوص طبیعت‌گردی و شلوارهایی ضدآب و حتی عایق حرارتی. همگی کوله‌کوه‌نوردی و رویش یک کیسه خواب داشتند. چاقو و هدالایت و مت و فندک داشتند. اگر آن دختر هفت‌ساله بودم، حتی گوش‌هایم را برای شنیدن اسمم تیز نمی‌کردم و همان‌جا راهم را کج می‌کردم و برمی‌گشتم.

ثبت نام کرده بودم اما تمام شواهد فریاد می‌زدند که من به آنجا تعلق ندارم. اما این بار ماندم و با کمی خجالت تاکید کردم که از پشش بر می‌آیم. مسئول گروه‌بندی با تعجب و نگرانی نگاهم کرد و نکاتی درباره لباس مناسب و کوله استاندارد گفت که می‌دانستم. برای مان آرزوی موفقیت کرد و همراه راه‌بندی باتجربه راهی جنگل شدیم.



من به همراه دو دوست مثل خودم، خیره‌سر و بدون تجهیزات، اما علاقمند، سه روز بی‌نهایت جذاب و به یادماندنی را در جنگل پشت سر گذاشتم. فهمیدیم هدایت چیست و چطور کار می‌کند و کدام چوب‌ها برای آتش بهترند. فهمیدیم چطور شبانه به ایستگاه آن طرف جنگل با نور علامت بدهیم و ترکیب کنسرو لوبیا، تن ماهی و سیب‌زمینی آتیشی عجیب خوشمزه است. خیلی چیزهای دیگر هم درباره فصل جفت‌گیری و گاوبانگی گوزن‌ها یاد گرفتیم. ولی مهم‌ترین یادگاری آن روزها برایم این بود که فهمیدم حفظ «اصالت برای دستیابی به تعلق ضروری است و تلاش برای مطابقت تهدیدی برای تعلق است». در آن شیف‌ت شب‌ها که کنار آتش سفره دل‌مان را باز می‌کردیم، از اولین‌هایی گفتیم که احساس عدم تعلق و تنهایی کردیم. احساس کافی نبودن یا تعلق‌نداشتن به جمع، یک تجربه مشترک بین ما و آن حرفه‌ای‌ها بود. مهم نبود درون‌مان چه می‌گذشت یا ظاهرمان چطور به نظر می‌رسید، همه‌مان چیزهایی برای پنهان کردن داشتیم و در این احساس غریب بودن تنها نبودیم.



رهایی از تعلق در کوتاه‌مدت جذاب است اما کمی که بگذرد خودمان، خودمان را به جایی گره می‌زنیم. خودمان به دنبال تعهد دادن و ریشه‌دواندن می‌گردیم. باید چیزی برای آمیختن یا جایی برای آویختن از لبه‌ی سست و بی‌بنیاد تنهایی، که هر آن ممکن است فرو بریزد، پیدا کرد. هرچقدر هم که تنهایی خوب باشد و مملو از استقلال و آزادی، هرچقدر هم عاری از انتظار و ترس از دست دادن، چیزی نیست که انتخاب هر روز ما باشد. دل‌مان بندشدن می‌خواهد؛ بندی که می‌دانیم شاید روزی پاره شود، اما باز از چاه تنهایی ما را بالا می‌کشد. ما آویخته به آن بند تاب می‌خوریم و لذت رهایی را می‌چشیم. ■



چیزی شبیه به معلق بودن

علی اصغر غلام پور | شرکت کننده در دوره جستارنویسی اتاق کلمه ها



همان زمان که شروع به دل بستن می کنم، بمبی ساعتی فعال می شود که نمی دانم دامنه ی تخریب آن در آینده چه قدر خواهد بود.



بابا که از مکه آمده بود ساکش پر و پیمان بود از انواع سوغاتی‌های جورواجور، اما اصل کاری برای من و برادریم دو دست کت و شلوار بود که از بازار مکه خریده بود. برای من ۸ ساله این اولین کت و شلوار بود. یادم هست که روزهای اول چنان ذوقی داشتم که حتی با اینکه نمی‌پوشیدمش اما همیشه آن را جلوی چشمم می‌گذاشتم. آن موقع‌ها از طرفی دوست داشتم تا همه‌جا بیوشمش تا به همه نشانم دهم و از طرف دیگر اما نمی‌خواستم بیوشمش که حالا حالاها کهنه نشود. البته فرصت پوشیدن هم زیاد نبود، دوره‌های فامیلی آن‌قدر شلوغ‌پلوغ بود و بچه‌ها از سر کول هم بالا می‌رفتند که اگر می‌پوشیدمش چیزی از لباسم باقی نمی‌ماند. گاهی هم که خبری از مهمانی نبود، کت را چند دقیقه‌ای توی خانه می‌پوشیدم و جلوی آینه ادای بابا را در می‌آوردم بعد هم بدون اینکه مامان متوجه شود، دوباره می‌گذاشتمش سرجایش توی کمد، بین کت‌های بابا.



با اینکه این لباس اولویت اولم برای پوشیدن بود، اما در یک سال کمتر از انگشتان یک دست فرصت شد بیوشمش. بعد هم دیگر اندازه‌ام نبود. وقتی که متوجه شدم کت و شلوار محبوبم که حتی رنگ خشک‌شویی را هم ندیده بود، دیگر اندازه‌ام نیست، از ناراحتی‌اش نمی‌دانستم چه باید بکنم. آن کت و شلوار تا مدت‌ها داخل همان کمد بود و بعد هم یادم نیست کی ناپدید شد اما حسرت مهمانی‌هایی که می‌توانستم از آن استفاده کنم و نکردم بر دلم ماند. برای آن دوران، این اولین چیزی بود که دوستش داشتم و از دست‌دادنش را هم به یاد دارم. حداقل اتفاق مهم دیگری را تا آن زمان تجربه نکرده بودم که الان یادم مانده باشد. این حس را بعدها هم تجربه کردم؛ مجتبی، کسی که ۵ سال ابتدایی هم‌کلاسی که نه، بلکه هم‌نیمکتی بودیم و در طول آن سال‌ها هر کاری می‌کردیم که توی یک کلاس باهم باشیم و قرار گذاشته بودیم حالا حالاها دست از سر هم برنداریم، یک‌دفعه از آن محله رفتند و من این حس نبودن را دوباره تجربه کردم. این احوال شاید آن موقع خیلی عمیق نبود ولی وجود داشت. می‌دانستم که چیزی با قبل فرق کرده ولی دقیقاً نمی‌دانستم چیست. حسی که بعداً این‌طور درک کردم که انگار چیزی درون وجودت شروع به رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و ناگهان طوفانی می‌آید و آن را از جا در می‌آورد و با خود می‌برد. حالا فقط یک گودال باقی می‌ماند؛ و هرچه آن چیز برایست بیشتر محبوب بوده، ردّ عمیق‌تری در تو باقی می‌گذارد.



عمیق‌ترین حالتش آن روزی بود که پدر صبح زود یک روز تابستانی وقتی توی حیاط خواب بودیم بالای سرم نشسته بود و درحالی که آرام داشت روی سرم دست می‌کشید، از عمه جان می‌گفت که دیگر نیست و من در حالی که بیدار بودم و سرم زیر پتو بود اما جرات جم‌خوردن نداشتم، داشتم به این فکر می‌کردم که مگر عمه نرفته بود تهران برای عمل قلب، دیروز هم گفته بودند که عمل موفق بوده و قرار است به زودی برگردد. حالا داشتم به گذشته‌ای فکر می‌کردم که عمه جان بود، به بغل‌کردن‌های محکم‌ش، به پفک و یخمکی که هر وقت می‌آمد خانه‌مان از بقالی کنار خانه برای‌مان می‌خرید. به آینده‌ای فکر می‌کردم که جای عمه در همه جای آن خالی بود.



سال‌ها که به مرور گذشت، این حفره‌های کوچک و بزرگ در گوشه و کنار وجودم حفر شد که هرکدام نشانه‌ای از خاطره‌ای است. تا اینجای زندگی هنوز هم نمی‌دانم وزن کدام طرف این مسئله سنگین‌تر است؛ **این که چیزی عزیز را داشته باشی اما دائماً به این فکر کنی که ممکن است روزی دیگر نباشد، و یا خود را راحت کنی و اصلاً دل بسته چیزی نشوی تا بعداً هم نگران فقدانش نباشی.** اما هرچیز که برای خودم حساب می‌کنم می‌بینم همه ما در زندگی‌مان چیزهای مادی و معنوی‌ای داریم که برای‌مان گران‌بها می‌شوند، گاهی نیاز به نزدیک‌شدن و لمس‌شان داریم اما هم‌زمان برای‌مان آن‌قدر شکننده‌اند که جرات رفتن به سمت‌شان را نداریم. آن‌قدر مقدس‌اند که گاهی تنها از دور با رنج نظاره‌شان می‌کنیم. نوعی حس نوسان بین خواسته‌هایی ظاهراً متضاد که ریشه‌ای واحد دارند؛ میل به حفظ کردن چیزهای محبوب.



انگار هر تصمیمی که می‌گیرم قسمتی از نیازم را ارضا می‌کند اما توأمان قسمت دیگر از وجودم را دچار اضطراب می‌کند. برایم چیزی شبیه به معلق بودن است؛ در حالی که دوست داری خود را به آن مقصود برسانی، درست در لحظه‌ای که تنها کافی است دست دراز کنی و به چنگ بیاوری‌اش، ناگهان فناپذیری این تملک به یادت می‌آید و باز عقب می‌نشینی. انگار نمی‌خواهی چیزی آن‌قدر محبوب را داشته باشی تا بعد هم سوگوار از دست‌دادنش شوی.

همان زمان که شروع به دل‌بستن به کسی یا چیزی می‌کنم، شمارش‌گری نیز برایم فعال می‌شود تا دائماً به من یادآوری کند این دل‌خوشی، این لحظات شیرین و دل‌چسب که شاید هم به سختی به دست آورده‌ام، زمانی دیگر از دست خواهد رفت، طوری که انگار هیچ‌وقت وجود نداشته است. بمبی ساعتی فعال خواهد شد که نمی‌دانم دامنه‌ی تخریب آن در آینده چه‌قدر خواهد بود و

حفره‌ای که به وجود می‌آورد چه قدر عمیق می‌شود.



البته که برای هیچ‌کدام از ما گریزی از این واقعیت نیست. ما پیوسته - آگاهانه و یا ناخودآگاه - در حال انتخاب یا رد چیزی هستیم ولی ارزشمند بودن انتخاب‌های مان را گذر زمان برای ما مشخص خواهد کرد. تنها وقتی بعد از گذشت زمان و از فاصله‌ای زمانی به آن چه که در ته وجودمان باقی مانده نگاه کنیم، می‌فهمیم که این رنج‌ها برای مان چه قدر گران بها بوده و یا شاید توهمی از ارزشمند بودن برای مان داشته؛ و این را زمان مشخص خواهد کرد. ■



فخ‌های قرمز



ترانه علی‌نیا | نویسنده و تسهیل‌گر کودک



لاک قرمز ما به قرمزیِ ازلی تارهای میان‌مان نبود.





ما نخ‌های به هم وصل‌شده‌ی زیادی داشتیم؛ طوری که اگر من انگشت کوچکم را تکان می‌دادم، انگشت شست او جابه‌جا می‌شد؛ اگر من می‌خندیدم، گونه‌ی او چال می‌افتاد و اگر چشم‌های من طوفانی بود، او مدتی را در سکوتِ روزِ بعدِ دریای طوفانی گیر می‌کرد.

نخ‌های قرمز و باریک میان ما از اولین دیدار، ثانیه‌به‌ثانیه بافته و بین ما تافته شده بود. قلب من با هزاران تار سرخ به چشم‌هایش راه کشیده بود و لاله‌ی گوش او پذیرای نخ‌هایی موج از اصوات گرم به لبان من بود. **در امتداد زندگی که راه می‌رفتیم تارهایی پاره می‌شد و تارهایی نو میان مان شکل می‌گرفت.** تارهایی بی‌رنگ به سرخی جان می‌گرفت و گه‌گاه، ریسمانی از نخ، به سفیدی رنگ می‌باخت. ما و نخ‌های مان به یکدیگر درآویخته بودیم، ذهن من به شب او، کار او به حال من، رنگ من به صدای او و از این دست چیزها که هیچ ارتباطی جز وجود نخ‌های قرمز میان‌شان نیست.



ما از تمام تارهای نازک و ضخیم، بلند و کوتاه، ممتد و تکه‌تکه چیزهایی به هم بافته بودیم؛ خاطره‌ای، آغوشی، عکسی، هدیه‌ای و یا حتی جمله‌ای تکراری که رمز میان ما بود. از میانِ دارِ قالی پر پیچ‌وتاب ما عَشْقه هم جوانه زده بود؛ گیاهی پیچ‌درپیچ، بدون ریشه و بالارونده که هر روز سخت‌تر دور ما می‌چرخید و نخ‌ها را گره کور می‌زد و گاهی هم دست و بال‌مان را زخمی می‌کرد. حالا این اثر هنری، ترکیبی از آویزهای فراوان، ریسمان‌های سرخ و سفید و عشقه بود. زمانی که چشم‌مان به تارهای سفید و یا پاره می‌افتاد، دل‌گرم به آویزها و خاطرات مان بودیم. روزهای تعطیل که فرصت مرور آویزها را داشتیم، آلبوم افکار و خاطرات را ورق می‌زدیم و گاه نخ‌های سفید را خودمان با رنگ قرمز لاک می‌گرفتیم؛ که البته می‌دانستیم لاک قرمز ما به قرمزی ازلی تارها نیست و خیلی زود پاک می‌شود.



نمی‌دانم پاییز بود یا بهار، هیچ‌وقت هم ندانستم کی بود، ولی روزی عشقه بنا به خشک شدن کرد و بنا به خشکاندن ما. گفته بودم که ما نخ‌های به هم وصل‌شده زیادی داشتیم؛ هنوز هم وقتی انگشت کوچکم را تکان می‌دادم انگشت شست او جابه‌جا می‌شد، اما دیگر با خنده‌هایم گونه‌اش چال نمی‌افتاد و اگر طوفانی در چشم‌های مان بود، دیدن یکدیگر از میان گردوغبار تا چند روز ممکن نبود. اما روزی این طوفان و این گم‌کردن او از نگاهم به درازا کشید؛ روزهای تب‌داری که تبدیل به هفته‌ها و ماه‌ها شد؛ اتفاق عجیبی بود، چیزی شبیه طوفان بزرگ در

زمانه‌ی نوح که برای نابودی تمدن دوفره‌ی ما پدید آمده بود، که آغازش پیدا بود و پایانش ناپیدا.

حالا مدت‌ها از آن روزها و آخرین باری که آن دار قالی پوسیده را دیده‌ام، می‌گذرد. عشقه‌ی خشک‌شده را اولین باد پاییزی بُرد. نخ‌های پاره‌پاره با کوچک‌ترین نسیمی به رقص می‌آیند و ریسمان‌های نیمه سفید و نیمه قرمز پاره‌پاره روی سنگ‌فرش خیابان ریخته‌اند روی سنگ‌فرش خیابان گلستان که اتفاقاً گلی ندارد؛ ولی روزی کافه‌ای داشت که نامش آفتاب بود و ما، یعنی من و او، نخ‌های زیادی را در آفتاب به هم بافته و روی دار قالی‌مان آویخته بودیم.

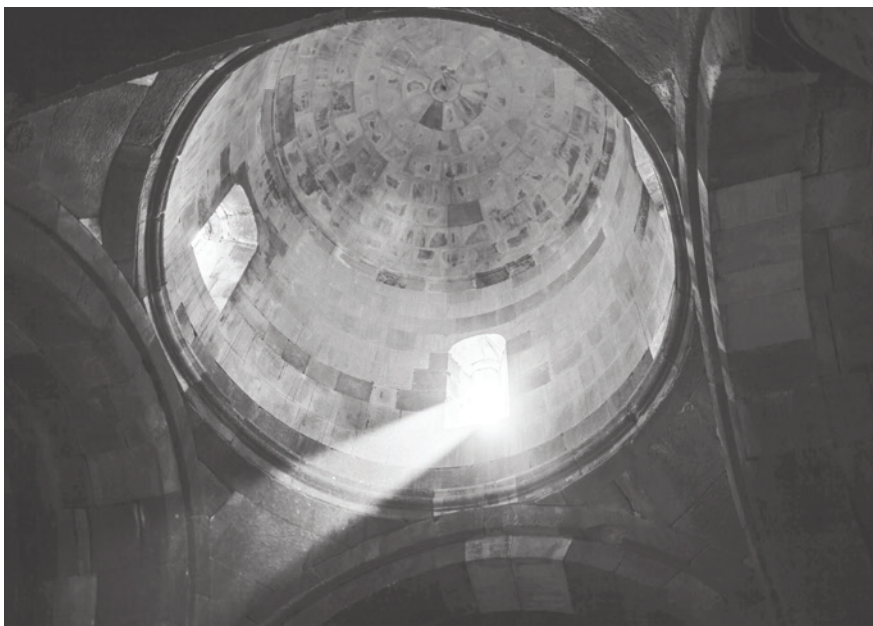


بعضی وقت‌ها به خودم که می‌آیم می‌بینم دارم با کسی که نیست، اما روزی نخ‌های متصلی به او داشته‌ام، حرف می‌زنم؛ دقیقاً با خطاب دوم شخص مفرد. می‌گویم با تو اینجا آمده بودم. دقیقاً همین کوچه بود؛ آخر درخت چنار کهن‌سالش را خوب یادم است. یا یادت هست این‌جا باران می‌آمد و بعد از این‌که ناهار خوردیم، سروکله‌ی یک زن فالگیر پیدا شد؟ چه حرف‌های تکراری آشنایی می‌زد و از این‌طور حرف‌های روزمره و ساده.



به این‌ها که فکر می‌کنم می‌فهمم عشقه گیاهی است که روزی هست و روزی نیست، خشک می‌شود و وقتی شیرهی جاننش را سرمای زمستان درید، حتی با نسیم بهاری هم از دار قالی محو می‌شود. ولی علقه نه؛ علقه نخ‌ی قرمز است. علقه را چه درآویختن بدانیم و چه شی آویزی، یا حتی مهر و محبت همراه با وابستگی، تعریف درستی از آن نخواهد بود. علقه فقط علقه است؛ و احساس تعلق پیرمردی هزارساله است که شاید چروکیده و کهنه شود، ولی عطر ردایش را از سر خیابان‌ها، خاطره‌ها و آدم‌هایی که به آن‌ها آویخته‌ام بر نمی‌دارد. چه در طوفانی که تمامی ندارد و چه کسانِ ناپیدایی که روزی دوست‌شان داشتیم. ■





به احترام هرچه متضاد تعلق است

عارف قندی پور | دانشجوی کارشناسی مهندسی مکانیک



آن جا جایی بود که باید انتخاب می کردند؛ آزادی و لذت خوردن یک ساندویچ، یا امنیت حاصل از حمایت زورگوهای مدرسه.



خیلی باهوش بود. از آن نوابغی که کم بین نوجوانان پیدا می شود. باهوش و خوش بیان، اما تنها بود. تقریباً هر زنگ تفریح، جلوی دیوار دبیرستان به فرم خاصی می ایستاد؛ در ذهنش با خودش حرف می زد و دست هایش را تکان می داد. گاهی هم دستی به ریش هایش می کشید. نوید بسیار می دانست و بسیار منطقی بود. در مقابل، مسائل عاطفی چندان برایش مطرح نبود. چیزهایی که از داستان های عاشقانه و احساسی می شنید، اغلب به نظرش بی منطق و مضحک جلوه می کردند. کاملاً به زبان انگلیسی مسلط بود و داشت فرانسوی یاد می گرفت. ساز می زد، بسیار اهل فلسفه، ریاضی و فیزیک بود. دروس دبیرستان (البته به جز ادبیات و عربی) را بهتر از معلم ها تحلیل می کرد

و در مجموع بسته‌ی جامعی از دانش بود. در آن دوران من و دوست دیگری با نوید رابطه‌ی شاگرد-استادی داشتیم. البته بگذارید این نکته را هم بگویم که به نظرم **شبیه‌نوید بودن مساوی است با برخورد کاملاً منطقی با جهان و برخورد کاملاً منطقی با جهان نوعی خودجرحی است.** با همه‌ی دانایی و توانایی‌اش در علوم و مباحث نظری، برای رد شدن از خیابان مشکل داشت و نمی‌توانست زمان‌بندی مناسبی بر اساس فاصله‌اش با اولین ماشین در خیابان داشته باشد. برای همین یا کنار خیابان مشغول جلو و عقب رفتن بود و نمی‌دانست کی حرکت کند، یا ناگهان می‌دوید وسط خیابان و سیلی از بوق و ناسزای ماشین‌ها را به جان می‌خرید. گاهی هم نمی‌توانست ضربه‌ای به توپ والیبال بزند که از روی تور رد شود و آن سمت زمین فرود آید. به علاوه از امکاناتی که به دلیل استعدادش می‌توانست از بنیاد ملی نخبگان دریافت کند، هیچ اطلاعی نداشت. کلاً در این‌طور زمینه‌ها مشکل داشت.



چندان دوستی نداشت و با گذشت چندین ماه از بازگشایی مدارس، هنوز همه‌ی بچه‌های کلاس بیست‌نفره‌مان را نمی‌شناخت. من از معدود هم‌کلام‌های او بودم. خیلی با هم صحبت می‌کردیم. از او درباره‌ی هر چیزی می‌پرسیدم. یک‌بار از ریاضی و فیزیک، یک‌بار از هواپیما، یک‌بار از فلسفه، یک‌بار از مباحث نظری اثبات یا عدم‌ثبات خدا، یک‌بار از مسائل اخلاقی و خیلی چیزهای دیگر. یک‌بار هم از او پرسیدم چرا دوست‌های زیادی ندارد؟ با این‌که بسیاری از حرف‌هایش را دوست داشتم بنویسم و نوشتم و از یادم رفتند، اما پاسخش به این پرسش را در ذهنم نگه داشته‌ام. نوید با همان حالت انفعال و بی‌خیالی با لایه‌ای از بی‌حسی جواب داد که: «دوستان به تو امنیت می‌دهند و آزادی تو را می‌گیرند. من ترجیح می‌دهم آزاد باشم تا در امان!». بیشتر که پرسیدم فهمیدم منظورش از امنیت، تمام کارها و مراقبت‌هایی است که افراد اطراف‌مان نسبت به ما دارند؛ نوعی تعلق به اشخاص یا گروه‌ها از طرف ما و دریافت حمایت از طرف آنان. و منظورش از آزادی، توانایی انجام هر کار و فعالیت بدون ترس و در نظر گرفتن نظر دیگران است؛ نوعی عدم تعلق به اشخاص یا گروه‌ها و عدم دریافت حمایت.



حرف نوید درست بود و هنوز هم به نظرم درست است؛ اما تئوری‌اش کامل نیست. در واقع امروز فکر می‌کنم این صحبت برای زندگی فردی، صادق و قابل استفاده است، نه برای زندگی در جامعه. ما با حضور، ورود و انجام هر کاری عضوی از یک گروه می‌شویم. حتی گاهی ما را عضو یک گروه می‌کنند و بی‌آنکه بخواهیم یا بدانیم متعلق به آن می‌شویم. اگر تئوری نوید را بپذیریم، می‌توان

هر اجتماعی را مانند یک دوست در نظر گرفت. اما سوال این جاست که آیا در زمینه‌ی گروه‌ها و اجتماعات هم می‌توانیم مانند ارتباطات و دوستی‌های شخصی تصمیم بگیریم؟ گاهی شاید دوست نداشته باشیم که این معامله را انجام دهیم. یعنی شاید نخواهیم امنیت را به بهای آزادی به دست بیاوریم. خب در این صورت، تا کجا می‌توان پیش رفت؟ آیا در این زمینه حق انتخابی داریم؟ اگر بهایی که می‌دهیم از آورده‌های مان بیشتر باشد چه؟ آیا انصراف از اجتماع تنها راه حل است؟ اگر نتوانیم انصراف دهیم چه؟



با شنیدن پاسخ نوید یاد تجربه‌ای جالب افتادم و آن را با او در میان گذاشتم. در دوران دبستان، در مدرسه‌مان گروهی از بچه‌های سال‌بالایی با هیکل‌های درشت و زورگو بودند که همه‌شان با هم رفیق بودند. یکی از کارهایی که می‌کردند این بود که در مدرسه به بهانه‌های مختلف دعوا به راه می‌انداختند، بچه‌های سال‌پایینی را می‌زدند و خوراکی‌های‌شان را می‌گرفتند. آن قدر این کار را تکرار می‌کردند تا بچه‌های سال‌پایینی با رضایت خودشان هر زنگ تفریح نیمی از تغذیه‌شان را به آن‌ها می‌دادند. هرکسی که با آن گروه دوست بود، دیگر مشکلی نداشت و هرکسی که حاضر نبود ساندویچ یا خوراکی‌اش را با آن‌ها تقسیم کند و به آن‌ها ملحق شود، باید ترس و ناامنی این عدم‌تعلق را به جان می‌خورد. آن‌جا جایی بود که باید انتخاب می‌کردند؛ آزادی و لذت خوردن یک ساندویچ، یا امنیت حاصل از حمایت زورگوهای مدرسه.



به قول آلبر کامو در خطابه نان و آزادی: «اگر کسی آزادی شما را بگیرد، یقین داشته باشید که نان

شما نیز در خطر است.» نوید هم عقیده داشت که دوستانم در دبستان، اول آزادی خودشان را معامله کرده بودند و بعد ساندویچ‌شان را. با این‌که هنوز بر سر تعریف آزادی اختلافات فراوانی وجود دارد، اما با فرض این‌که تعریف مشخصی از آزادی را همه‌ی افراد قبول داشته باشند، در طی این زیست‌کوتاهی که تا امروز داشته‌ام، با رجوع به زندگی خودم، اغلب تعلق را در یک دایره‌ی سیاه کنار تعصب، زور، خشم، خستگی حاصل از اصرار بیهوده و البته حسرت یافته‌ام. **من به احترام متعلق‌نبودن، تعصب‌نداشتن و هرچه متضاد تعلق است، تا جایی که بتوانم از هرگونه تعلقی دوری می‌کنم؛ چراکه ترجیح می‌دهم فردی آزاد باشم تا فردی در امان.** ■

GIA

G.

ZONDA

0
GRABAR

GG
REGRABAR

3

4

5

6

7

8

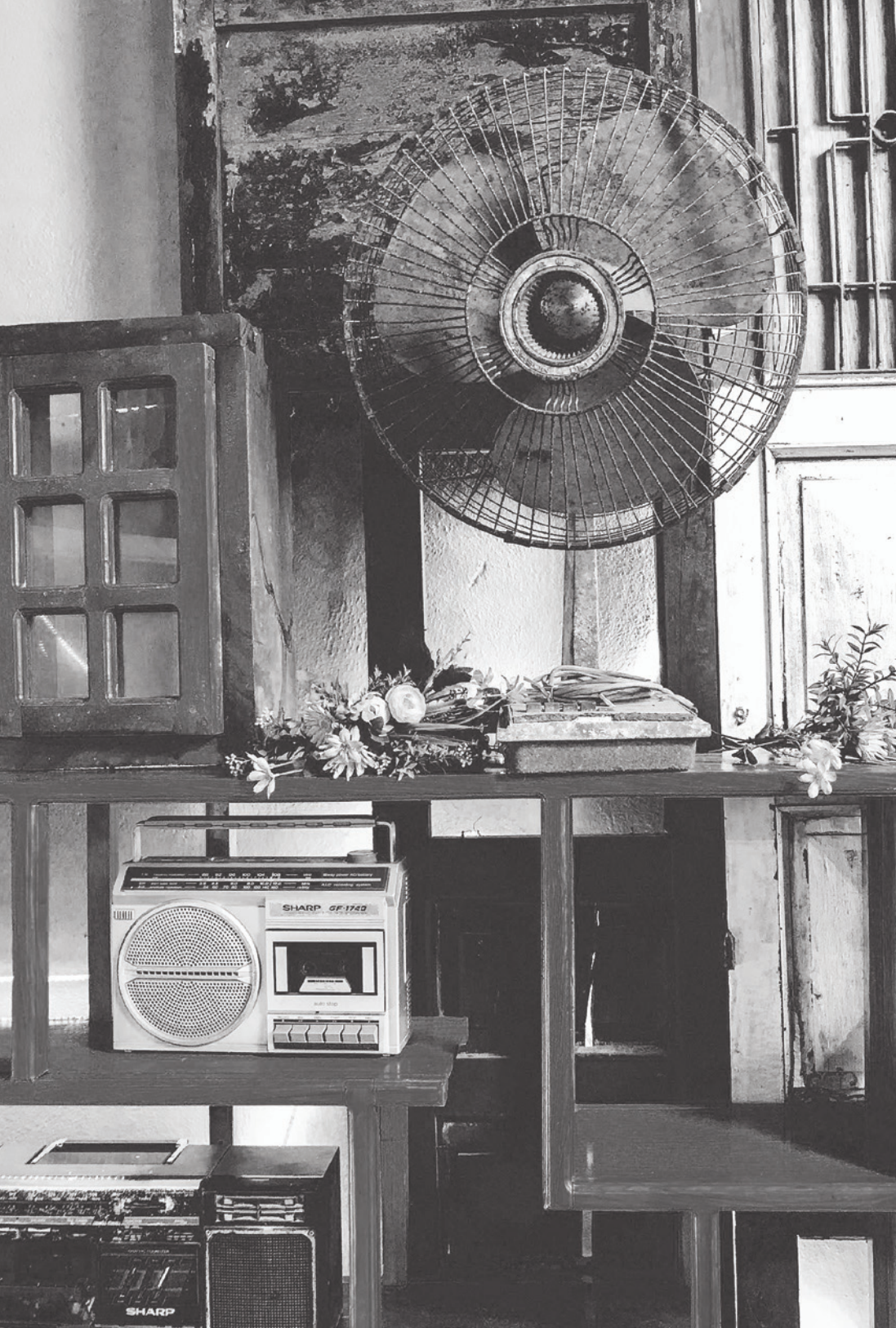
9

دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتیست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیرپاب از موضوع اصلی برای مخاطب.







بازگشت به ریشه‌ها

مهدی عارفیان

۳۶

دانشجوی کارشناسی ارشد مترجمی زبان انگلیسی





بازگشت به ریشه‌ها

مهدی عارفیان | دانشجوی کارشناسی ارشد مترجمی زبان انگلیسی

T

مهاجرت به سرزمین اجدادی در جست‌وجوی هویت؛ تجربه‌ی سخت‌تعلق‌نداشتن

T

مسئول فرودگاه با دست اشاره کرد که جلو بروم. به میزش که رسیدم، با دست‌های لرزانم پاسپورت آمریکایی، مجوز اقامت در آلمان و کارت واکسن کووید ۱۹ را جلوی چشم‌های آبی یخی‌اش سرتاپایم را طی کردند و همان‌طور که چهره‌اش عبوس و ترش‌رو می‌شد، زیرلب به آلمانی غرولندی کرد. پرسیدم: «چیزی فرمودید؟»

T

«چطور فامیلت بوخ‌لایتنا است ولی انقدر بد آلمانی صحبت می‌کنی؟» با چنان تعجب و انزجاری این سوال را پرسید که شرم تمام وجودم را فرا گرفت. اسم خانوادگی آلمانی‌ام آن‌قدر برای آمریکایی‌ها سخت بود که حتی روی گواهی تولدم هم اول آن را اشتباه نوشتند و بعد خطش زده‌اند تا درستش را بنویسند. تمام دوران تحصیلم «آن دختر با اسم

عجیب و غریبش» بودم و تمسخر و تعجب دیگران تمامی نداشت. در آمریکا، همیشه و همه جا و برای همه کس غریبه‌ای خارجی بودم. برای همین بود که وقتی به سرزمین مادری‌ام که همیشه در ذهنم به آن تعلق داشتم، بازگشتم؛ آخرین چیزی که انتظار داشتم این بود که آن جا هم غریبه‌ای خارجی باشم. دقیقاً دو ماه پس از اولین سفرم به آلمان، آشنای دوری به پدرم خبر داد که پس از سال‌ها تلاش، موفق به تکمیل شجره‌نامه‌ی خانوادگی بوخ‌لایتن‌ا شده است. حاصل تلاش‌های او، تاریخچه‌ای به بلندای پنج قرن بود؛ از سال ۱۵۲۰ تا امروز. این تاریخچه خبر از مهاجرت چند تن از اجدادمان در میانه‌ی قرن ۱۹ از شهر زاربروکن آلمان به پنسیلوانیا می‌داد و پس از سال‌ها برای‌مان روشن کرد که چطور از آمریکا سر درآوردیم. آرزوی آزادی مذهبی و سیاسی، فرار از خدمت سربازی اجباری، گریختن از شرایط اقتصادی طاقت‌فرسا؛ همه به اجدادم انگیزه‌ی کافی داد تا سفر جهنمی چندین‌ماهه در کشتی‌های پر از مهاجر را تحمل کنند و خطر همه‌گیری‌های وبا و تیفوس و آبله را به جان بخرند.

T

در روزهای پایانی آن سفر اول، احساس می‌کردم نیاکانم مشتاق بازگشت من هستند. اما بازگشتم ده سال طول کشید و فقط زمانی رخ داد که عاشق مردی آلمانی و برنده‌ی کمک‌هزینه‌ی تحصیلی «بنیاد روبرت بوش» شدم. در سال ۲۰۱۹، زندگی‌ام را در سه چمدان گنجاندم و بدون میلی به بازگشت، به آلمان مهاجرت کردم.

T

تصورم از آلمان بهشتی منظم و قانونمند بود و انتظار داشتم به‌خاطر تبار و یار آلمانی‌ام، به‌سرعت و خودبه‌خود هم‌رنگ جامعه شوم و هویتی درخور نامم بیابم. اما فقط چند ماه طول کشید تا چالش‌های مهاجرت‌کارد را به استخوانم برساند. کار هرروزی تظاهر به فهمیدن سوال‌های فروشنده‌ها در حالی که صبر دیگر مشتریان لبریز شده بود، کابوس شبانه‌ام بود. هر موقع غریبه‌ای در خیابان چیزی می‌گفت معذبانة لیخندی می‌زد و سری تکان می‌دادم. خارجی بودن در سرزمین مادری‌ام، زندگی‌ام را جهنم کرده بود. هر وقت پای نام خانوادگی‌ام به میان می‌آمد، از مطب پزشک گرفته تا فرودگاه، باید جواب پس می‌دادم و تعجب و تمسخر مردم را تحمل می‌کردم.

T

من در جست‌وجوی جایی برای تعلق داشتن تنها نیستم. ایالات متحده آمریکا که بر سرزمین‌های بومیان آمریکا پایه‌گذاری شده، امروزه خانه‌ی مهاجران و پناهندگانی

است که ریشه‌های گم‌شده‌شان متحدشان کرده است. **ما دل‌تنگ خانه‌هایی هستیم که تابه‌حال رنگشان هم ندیده‌ایم.** ظهور شرکت‌های آزمایش خانگی DNA نشان‌دهنده‌ی تقلای آمریکایی‌ها با احساس غریبی و نیازشان به یافتن ریشه‌های‌شان است. تا سال ۲۰۱۹، بیش از ۲۶ میلیون آمریکایی از خدمات این شرکت‌ها استفاده کرده بودند. بیشتر این افراد هم دلیل استفاده از خدمات آن‌ها را اشتیاق‌شان به کشف تاریخچه‌ی خانوادگی‌شان نامیدند. برخی از این شرکت‌ها حتی خدمات گردشگری راه انداخته‌اند تا مردم را به کشورهای اجدادی‌شان ببرند و از نزدیک با سرزمین و فرهنگ مادری‌شان آشنای‌شان کنند.

T

یافتن شجره‌نامه‌ها ذهنیتی کلی از تاریخچه‌ی خانوادگی به ما می‌دهد اما گرایش و کنج‌کاوی درونی آدم به سرزمین نیاکانش را کم نمی‌کند که هیچ؛ چه بسا بیشتر هم می‌کند. گردشگری هم طعمی از زندگی اجدادمان را به ما می‌چشاند اما شجاع‌ترین و تشنه‌ترین کاوشگران هویت، به مهاجرت رو می‌آورند. جیمز مونرو هنرمند هم بر این باور است که بازگشت آمریکایی‌ها به سرزمین نیاکان‌شان ناشی از نیازشان به حس تعلق داشتن است. به گفته‌ی او: «**مردم شایسته‌ی داستان‌سرایی‌اند و اگر این داستان‌ها درمورد خودشان باشد هم چه بهتر.** تمام تاریخ بشر برپایه‌ی داستان‌هایی شکل گرفته که از نسلی به نسل بعد رسیده است.» جین یاماشیرو جامعه‌شناس هم در سفرش به توکیو حس غریبه بودن داشت و همین شد که بیش از ده سال به مطالعه‌ی مهاجران به وطن بازگشته نشست تا پرده از مشکلات پنهان سفر به جایی که «اهلش هستی» بردارد.

T

آدم‌ها معمولاً به این امید به وطن‌شان سفر می‌کنند که تکه‌های گم‌شده‌ی هویت‌شان را پس بگیرند. این امید خود من هم بود. اما یافته‌ی یاماشیرو که با تجربیات من هم می‌خواند، حرف متفاوتی می‌زند. این که سرزمین اجدادی همیشه هم خواستگاه روح و دل و تکه‌ی گم‌شده‌ی هویت ما نیست. بسیاری از مهاجرانی که با یاماشیرو مصاحبه کردند، پس از مهاجرت به وطن و به دلیل نداشتن تسلط کامل بر زبان اجدادی و تفاوت‌های فرهنگی، دچار افسردگی شده بودند. به گفته‌ی یاماشیرو، کسانی که به سرزمین مادری‌شان مهاجرت می‌کنند ناگهان آگاه می‌شوند که زبان‌شان آن قدری خوب نیست یا برخوردهای‌شان آن قدری متناسب نیست یا زبان بدن‌شان آن قدری مشابه نیست تا دیگران به چشم هم‌میهن نگاه‌شان کنند. در این لحظه است که مهاجر جویای هویت از خودش می‌پرسد: «آیا خونی که در رگ‌هایم جریان دارد، هویتم را مشخص می‌کند؟» آیا خون من، مرا آلمانی می‌کند؟ آیا خون جین، او را ژاپنی می‌کند؟

شب سال نو ۲۰۱۹ بود که مرد آلمانی من با چشمانی اشک‌آلود جلویم زانو زد و تقاضای ازدواج کرد. بله‌گفتن به او، فقط عشق و گرمی و هیجان ازدواج را به همراه نداشت؛ بلکه اضطراب و سختی و چالش‌های زندگی در آلمان را هم برایم همیشگی می‌کرد. با این حال عشق بر تمام نگرانی‌هایم چیره شد و پیشنهاد ازدواجش را پذیرفتم. در ماه‌های ابتدایی نامزدی، در دوره‌ی فشرده‌ی آلمانی در مونیخ شرکت کردم. اما آن کلاس‌های سرد با آن صندلی‌های چوبی خشک عذاب‌جانم بود. در آن شرایط بود که چنگال آهنین ویروس کرونا دور گلوهای مان پدیدار شد و راه نفس‌مان را بست. قرنطینه‌های بی‌پایان و مرزهای بسته، تفاوت‌های شخصیتی که نور عشق تا آن لحظه از من و نامزدم پنهان کرده بود را نشان‌مان داد و هنوز سال ۲۰۲۱ تمام نشده بود که رابطه‌مان به پایان رسید. آخرین لنگری که به آلمان داشتم هم جدا شد و کشتی گمشده‌ای شدم در آب‌های ناشناخته.

T

در ابتدای آن دوران، بارها خودم را خوابیده بر کاشی‌های سرد حمام آپارتمان جدیدم یافتم؛ در حالی که با نفس‌های عمیق حمله‌های عصبی و اضطراب را پس می‌زدم. از فشار تنهایی، سعی کردم با دیگر آمریکایی‌های مهاجر ارتباط برقرار کنم اما آن‌ها که ریشه‌ای در آلمان نداشتند، فشار روحی غربت در میهن را درک نمی‌کردند. به جایی رسیده بودم که در فکر تغییر نامم از بوخ‌لایتنا به اسمی غیرآلمانی بودم. سوالی که در آن دوران ذهنم را درگیر کرده بود، این بود اصلاً چه شد که رویای وطن در ذهنم کاشته شد؟ آیا نیاز شدیدی که به نزدیک شدن به میهنم داشتم را از پدر و مادرم به ارث بردم؟ آیا عشق به دنیای نیاکانم در ژنتیکم نوشته شده بود؟

T

آزمایش‌های زیست‌شناسان ثابت کرده است که رخدادهایی که در زندگی تجربه می‌کنیم قدرت تغییر خوانش سلول‌ها از DNA را دارد؛ تغییراتی که بعدها فرزندان آن موجود به ارث می‌برند. مثلاً انزجار از بوهای خاص یا حساسیت شدید به ماده‌ای خاص از نسلی به نسل بعد منتقل می‌شود. اما این توانایی موجودات زنده به این معنی نیست که اگر پدر و مادرمان عاشق کتابی باشند و بارها و بارها آن را بخوانند، ما هم خاطره و احساس خوشی از آن کتاب در پس ذهن‌مان خواهیم داشت. ما امکان به ارث بردن تجربیات خاص و پیچیده را نداریم.

T

در عوض محققان به این نتیجه رسیده‌اند که **عامل اصلی پیوند ما با وطن‌مان، خاطرات فرهنگی است.** پیوند عمیقی که هر انسان با میهنش دارد، ساخته‌ی داستان‌هایی است که هر نسل از میراث میهن برای نسل بعد بازگو می‌کند.

چه بسا چیزی که من را به آلمان کشاند، تمام سیل‌ها و قحطی‌ها و رنج‌هایی بوده که در قرن‌های گذشته بر اجدادم گذشته و من داستان‌هایش را شنیده بودم.

T

حالا که دارم این‌ها را می‌نویسم، نیمی از دارایی‌هایم در آلمان است و نیمی دیگر در آمریکا؛ دقیقا مثل هویتم. من و امثال من زندگی‌هایمان را رها کردیم تا تکه‌های شکسته‌ی وجودمان را کنار هم بگذاریم و با داستان درازشده برای نوشیدن از چشمه‌ی هویت اجدادی‌مان التماس کنیم. اما از بخت بد، سرزمین نیاکانمان ریشه به تن‌هایمان می‌اندازد و تکه‌های وجودمان را از هم می‌گشاید و درون‌مان را نمایان می‌کند تا به ما درس تاب‌آوری دهد. ■

این یادداشت، برگردان متنی ست با عنوان :

Return of the Descendants

By Jessica Buchleitner

که در آپریل ۲۰۲۴ در وب‌سایت Aeon منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جستار را می‌توانید از طریق اسکن کیوآرکد درج‌شده، مطالعه کنید.



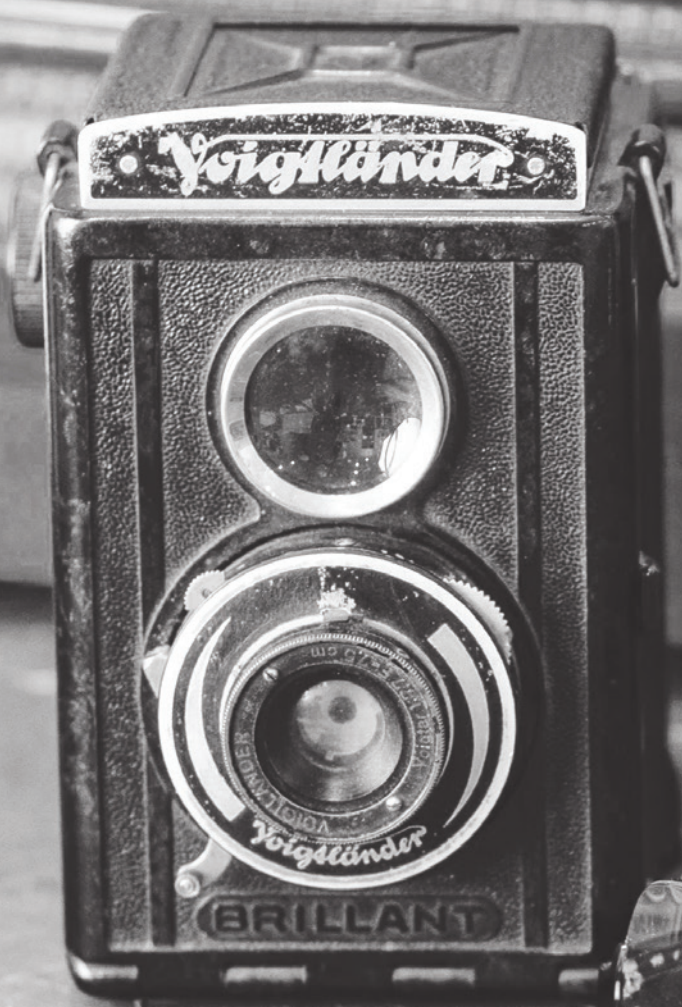




نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در
ازدحام‌ها، تصاویر و اشکال پیرامونی ما.
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتبط با
موضوع محوری.







تعلق، نوستالژی و عکاسی

الیاس بهرامی

۴۶

دانشجوی فلسفه هنر





با هر بار عکس گرفتن از لحظاتی که به آن‌ها احساس تعلق داریم،
لذت را به تاخیر می‌اندازیم.

تعلق، نوستالژی و عکاسی

الیاس بهرامی | دانشجوی فلسفه هنر



عکس وجودش را مدیون واقعیت است؛ چنان که فرزند وجودش را مدیون مادر. عکس و فرزند هر دو به یک «آنجابودگی» دچارند. هر دو می‌دانند که آن‌جا بوده‌اند؛ آن جایی که به آن احساس تعلق داشته‌اند. شاید حتی نتوان به آن احساس تعلق گفت؛ چرا که در آن لحظه نه عکس مجزایی وجود داشت و نه فرزند مجزایی و همه چیز در یک وحدت به سر می‌برد. کسی از چیزی جدا نبود که احساس تعلق به آن داشته باشد. اکنون است که احساس تعلق شکل گرفته و یا تشدید شده است. عکس و جنینی هر دو با نوستالژی دمخورند. هر دو مربوط به گذشته‌ای هستند که گویی از وضعیت فعلی‌مان بهتر است. **عکس با خاصیت مجازگونه‌اش، با خاصیت جدایی‌اش از تمامی لحظات قبل و بعد و تمام مکان‌های اطرافش، خاطره‌ای مغشوش و حسرت‌برانگیز برای‌مان می‌سازد.** جنینی نیز به مدد فراموشی‌ما، جز وحدت با مادر و جهان را برایمان به جا نمی‌گذارد. گویی عکس بند نافی است که ما را به «واقعیت گذشته»/«مادر» می‌تواند پیوند بزند اما زمان آن را بریده و حال تنها یک احساس تعلق نسبت به گذشته برای‌مان به جا گذاشته است.



با هر بار عکس گرفتن از لحظاتی که به آن‌ها احساس تعلق داریم، الگوی «واقعیت گذشته»/«مادر» و «اکنون»/«فرزند» را تکرار می‌کنیم، لذت را به تاخیر

می‌اندازیم و آن را تبدیل به لذت نوستالژی در آینده می‌کنیم. تنها با دیدن گذشته از خلال عکس است که از آن لحظه لذت می‌بریم. گویی تمام زندگی را به لحظات کودکی تبدیل می‌کنیم تا بعد و از میان پیکسل‌های عکس، آن را با تمام ویژگی‌های مجازگونه‌اش بازسازی کنیم، لذت ببریم و احساس تعلق بیشتر به گذشته پیدا کنیم.



نوستالژی علی‌رغم خصوصیات آرامش‌بخشش می‌تواند به ناامیدی نیز منجر شود. احساس تعلق به یک گذشته‌ی ایده‌آل ممکن است منجر به نارضایتی از حال یا اضطراب در مورد آینده شود. نقاشی آلسو بالدوویتزی^۱ این احساس را به خوبی نشان می‌دهد. بند نافی که کودک در دست دارد و به سوی زن می‌گیرد تا دوباره آن را پیوند زند. اما این غیرممکن است و همین موضوع، چهره کودک را چنین ناراحت کرده است. عکس / بند ناف هیچ‌گاه ما را به «واقعیت گذشته» / «مادر» باز نمی‌گرداند و تنها موجب دلتنگی می‌شود.



از طرفی، ما هیچ‌گاه از آینده عکس نمی‌گیریم. هیچ‌گاه به عکسی ناب (و نه دستکاری‌شده) چشم نمی‌دوزیم تا بگوییم: «این عکس مال ده سال بعد است. نمی‌توانم از فکر رسیدن به آن دست بردارم.» تنها نسبت عکس با آینده این است که لحظه کنونی را به «گذشته آینده» تبدیل می‌کند.



در نتیجه، عکس تعلق ما را به گذشته بیشتر و گذشته را به کودکی‌ای بهشت‌گونه شبیه می‌کند. اما به محض آن‌که می‌خواهیم از طریق عکسی واحد، دلتنگ گذشته‌ای واحد شویم، عکس بعدی به سراغمان می‌آید. تلاش برای حفظ چیزها در عصری با سرعت تغییری زیاد ما را با عکس‌ها/گذشته‌های متعدد روبرو می‌کند که گرچه گذشته‌بودن عنصر یکسان آن‌ها است، اما متعلق یکسانی ندارند. در نتیجه انسان در حفظ مفهوم گذشته به موفقیت می‌رسد اما در نگه‌داشتن هیچ عنصر واحدی، نه. گرچه تمام آن گذشته‌ها آن‌جا هستند، اما در پشت بقیه عکس/گذشته‌های جدید، پنهان شده‌اند. انسان در آرزوی دوران کودکی‌ای می‌ماند که خاطراتش لحظه‌به‌لحظه عوض می‌شود و احساس تعلق به سوژه‌ی خود را از دست می‌دهد. عکاسی دائم در حالی که ظاهراً در تلاش برای حفظ آن چیزی است که به آن احساس تعلق داریم، در باطن خود، تنها ناپایداری وجود، حتی ناپایداری

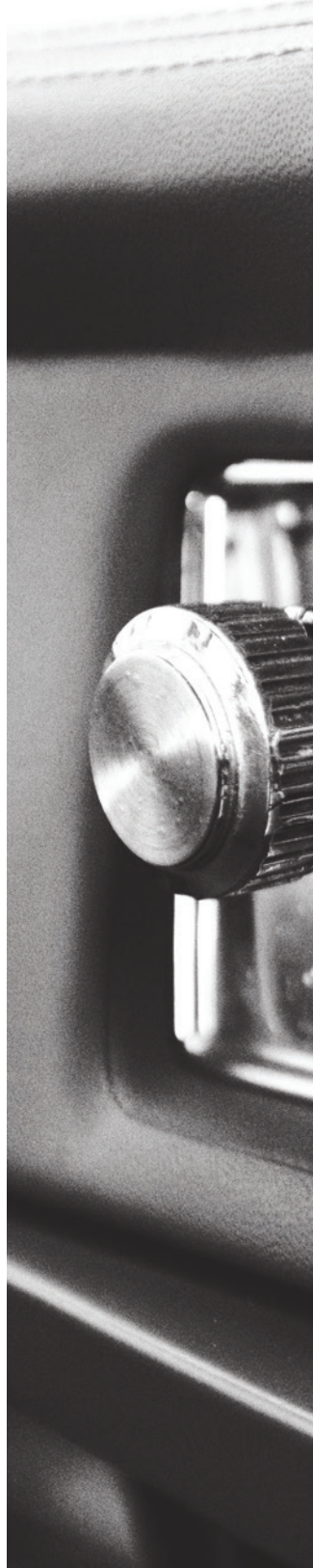
گذشته‌ی مومیایی‌شده از طریق روی کارآمدن مومیایی‌ای دیگر را، تداعی می‌کند. عکاسی‌ای که خود برای آشتی‌دادن تجربیات گذشته و ستایش لحظاتی که بدان احساس تعلق داریم، نزد ما آمد؛ علیه ما و گذشته‌مان می‌شود. ■





روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان‌بینی ما.
روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع
اصلی می‌گنجند.







فارسی خودش تعلق است

محمدرضا هاشمی

روزنامه نگار ۵۴



یک صندلی برای بودن

ایلیا غلامی صومعه بزرگ

دانشجوی علم اطلاعات و دانش شناسی ۵۸



بندبازی روی دره‌ی عمیقی از دل‌بستگی‌ها

نگار موقرمقدم

نویسنده ۶۰





درباره‌ی تعلق مردمان افغانستان به ایران



اول دبیرستان بود که با یکی از هم‌کلاسی‌هایم گلاویز شدم. اینکه چرا با هم دعوا کردیم و دعوا سر چه بود را یادم نیست ولی یک چیزی خوب مانده پس ذهنم؛ او به‌جای اینکه به من بگوید «توله سگ»، گفت: «افغانی». یعنی بعداً برای تحقیر من توضیح داد که افغانی را جایگزین توله‌سگ کرده. معطل نکردم؛ زدم زیر گوشش. رفتیم کنار میز ناظم. پرسید: چرا زد؟ گفتم به جای توله

سگ، گفت افغانی. با اینکه من نه افغانستان را دیده بودم و نه افغانستانی بودنم را انتخاب کرده بودم. اصلاً من تمام عمرم را اینجا زندگی کرده‌ام، نه افغانستان. اما به هر حال به صورت قانونی نمی‌توانستم حرفی بزنم. ظاهر را در این مورد به خصوص همه تسلیم قانون بودند. من اما روز به روز بیشتر عاشق ایران می‌شدم و توی این جمله ذره‌ای اغراق نمی‌کنم. مقدماتی جام جهانی ۹۸ فرانسه بود. بازی معروف ایران و استرالیا. ۸ آذر ۱۳۷۶ توی سالن دبستان «فلق» یک تلویزیون سیاه‌سفید گذاشته بودند. من و بقیه هم مدرسه‌ای‌ها زل زده بودیم به تلویزیون. آن روز نه متوجه این جدایی‌ها بودم و نه کسی بابت اینکه چرا نشسته بازی ایران را نگاه می‌کند سرزنش می‌کرد. خداداد عزیزی که گل زد و ایران رفت جام جهانی زار زار گریه می‌کردم. من ذوق‌مرگ شده بودم. همه خانواده ذوق‌مرگ شده بودند. این یکی تکلیفش مشخص بود. بعد که مدام یادم می‌آمد به صورت قانونی کجایی هستم، داشتم رقابت نماینده تکواندوی افغانستان و ایران را توی المپیک لندن می‌دیدم. مسابقه که شروع شد، نمی‌دانستم وقتی هموطن قانونی‌ام دارد به هم‌وطن واقعی‌ام لگد می‌زند خوشحال باشم یا نه. هورا بکشم یا خفه‌خون بگیرم. انگار خودم هم داشتم آن وسط لگد می‌خوردم. طاقتش را نداشتم و فقط یک کار از دستم برمی‌آمد: تلویزیون را خاموش کردم.



تعلق داشتن برای من یک چیز است و بروز این تعلق چیز دیگر، و راستش حالا دومی به مراتب از اولی سخت‌تر است. انگار نمی‌توانم یا اجازه ندارم بگویم به سرزمینی که در آن بزرگ شده‌ام تعلق دارم. من این‌جایی‌ام اما هم‌زبان‌های من سال‌هاست تلاش می‌کنند مرزی بکشند و خط و خطوطی بسازند و تصویری ایجاد کنند که انگار این دو سرزمین هیچ نسبتی باهم ندارند. من چطور می‌توانم ۳۷ سال زندگی در ایران را بجنابم و تکان بدهم و از هر چی تعلق به ایران است خالی‌اش کنم. **من سال‌هاست که دارم تعلقم به ایران را هورت می‌کشم ولی یک عده مدام از من می‌خواهند انگشت به گلو بیندازم و هرچه عشق و دوست داشتن است را بالا بیاورم و بریزم دور.** من برای سوارشدن بی‌هراس و اهمه به قطاری که تهران مقصدش باشد دلم لک زده، به اینکه با خیال راحت بروم دریا را ببینم یا هربار یک نفر توی فرودگاه و ترمینال و نمایشگاه کتاب جلویم را نگیرد و سرتاپایم را نگردد. هربار دلم می‌خواست بگویم آقا! من ۳۷ است اینجا زندگی می‌کنم ولی انگار صدایم از ته چاه می‌آید. بم است. تعلقم به دریا، به سفر و به هر چیز دیگر را هم انگار نمی‌توانم بروز بدهم چون قانون می‌گوید از جای دیگری آمده‌ام.



چند سال پیش رفته بودم سینما. توی فیلم خانم بازیگر آمریکایی رفته بود توی خانه‌های قدیمی کرمان و دنبال خاطرات کودکی‌اش می‌گشت. جمله‌ی ساده‌ای گفت که تا قبل از این کسی این‌طور جمع‌وجور و روشن و درست نگفته بود. اینکه: «سرزمین مادری‌ات جایی است که تو از آن خاطره داشته باشی». بالاخره سال ۱۳۹۲ برای اولین بار در ۲۶ سالگی پایم به کابل باز شد و زندگی تازه‌ای را شروع کردم. پسِ ذهنم این‌طور بود که لابد هرچه بیشتر بمانم، سرزمین قانونی‌ام من را به خودش می‌کشد و کاری می‌کند کارستان؛ بالاخره افغانستان من را بعد از ۲۶ سال به‌خاطر می‌آورد و مثل مادری دلسوز به گهواره‌اش می‌کشانَد. اما نشد. شب‌ها توی کابل می‌خوابیدم، اما خواب مشهد را می‌دیدم. توی خواب برای دلتنگی‌هایم گریه می‌کردم؛ برای خیابان‌ها، برای بوتیک‌ها و برای دوستانم که پای یک جلد شناسنامه و چشم‌های کشیده‌ام را به رفاقت‌مان باز نمی‌کردند. آن روزها در کابل کار به‌جایی رسیده بود که دنبال رفع دلتنگی بودم.



عین دیوانه‌ها خیابان‌ها گز می‌کردم و از راه‌رفتن خسته نمی‌شدم. روی در و دیوار دنبال نشانه‌ای از ایران بودم. توی چهارراه انصاری کابل رستورانی بود به اسم «شیراز». هر وقت تابلوی رستوران را می‌دیدم به این فکر می‌کردم چرا ما در مشهد رستوران کابل نداریم؟ یا مثلاً نزدیکی‌های محل کارم در یکی از سرک‌های (خیابان) وزیر اکبرخان کابل که محله دیپلماتیک پایتخت بود، رستورانی به اسم «شان‌دیز» بود که گاه‌گداری با همکارانم می‌رفتیم آنجا نان چاشت (ناهار) بخوریم. آن‌ها می‌رفتند تا دلی از عزا در بیاورند و من می‌رفتم تا دلتنگی‌ام را کم کنم. هنوز لقمه‌هایی که با بغض فرو می‌رفت را یادم هست که مثل گلوله‌های

سربی داغی آرام پایین می‌رفتند. یک کار دیگر هم می‌کردم. شروع کرده بودم به گپ‌زدن با راننده‌تکسی‌های (تاکسی) کابل که خیلی‌های‌شان روزگاری در ایران زندگی می‌کردند. خاطرات خوب‌شان خلاصه می‌شد در ایران و خرده‌خاطرات دیگران به جاهای دیگری تعلق داشت. جوس فروشی‌های (آبمیوه‌فروشی) کوتاه‌سنگی برای کشاندن مشتری بیشتر صدای بلندگوهای‌شان پر می‌کردند از صدای ابی و معین و سیاوش و چاووشی. آب‌هویج می‌خوردم تا صدای آن‌ها را بشنوم؛ که تعلقم را بگشتم، قطعش کنم. ۲۶ سال زندگی در ایران را پرت کنم یک گوشه‌ای. توی آن انفجار و انتحار کابل، من بی‌ترس و واهمه می‌رفتم تا دل‌تنگی‌ام را کم کنم ولی مگر می‌شد؟



سال ۱۳۹۵ شده بودم مسئول اخبار فارسی یکی از تلویزیون‌های افغانستان. روان‌شاد استاد رهنورد زریاب^۱ روزی سه ساعت می‌آمد آنجا و من از اینکه شاگردش بودم کلی پز می‌دادم. آن روزها مرزها باز شده بود و کلی پناه‌جوی افغانستانی و سوری رفته بودند سمت اروپا. یک روز از استاد زریاب پرسیدم فرق افغانستانی‌هایی که امروز به اروپا می‌روند و افغانستانی‌هایی که در اواخر دهه ۵۰ و ۶۰ به ایران رفتند، چیست؟ آنجا استاد حرفی زد که خیلی به دلم نشست. گفت: آن روزها وقتی افغانستانی‌ها به ایران رفتند، از یک کشور فارسی‌زبان به یک کشور فارسی‌زبان دیگر رفتند و این زبان مشترک اهمیت زیادی دارد. اما مهاجران امروز از یک کشور فارسی‌زبان به یک کشور اروپایی می‌روند که هر کشورش به زبانی سخن می‌گویند و نباید انتظار داشت که از این مهاجران شاعر و نویسنده به وجود بیاید.»



افغانستانی‌ها خوش‌شانس بودند که حتی موقع آوارگی می‌توانستند به جایی آواره شوند که زبان فارسی مترومعیارش بود. به جایی که امتداد تعلق‌شان بود؛ به جایی که شاعر بودن و نوشتن و حرف‌زدن را فراموش نمی‌کردند. آخر آدم چطور می‌تواند چنین تعلقی را از بین ببرد. ■

یک صندلی برای بودن

ایلیا غلامی صومعه بزرگ | دانشجوی علم اطلاعات و دانش‌شناسی



ما همه نیاز داریم لنگرگاهی داشته باشیم که «خود» را به آن بیاویزیم و گمش نکنیم.



پیرمردی را می‌شناسم که دربان یک باغ‌تالار است. صبح و ظهر و شب، بدون روزی غیبت، همیشه همان جاست. بهار و تابستان، پاییز و زمستان. یک صندلی قدیمی دارد که حالا دیگر زهوارش در رفته، رنگ سفیدش تیره شده و بدنه‌ی صاف و صیقلی‌اش پر از زخم و چاله است. بعید نیست که صندلی هم عمری به درازای عمر پیرمرد داشته باشد. احتمالا این صندلی سال‌هاست که همراه پیرمرد، دم ورودی تالار جا خوش کرده و ذره‌ای از جایش تکان نخورده است. بیا باید در این باغ‌تالار را ببندیم و صندلی پیرمرد را از او بگیریم. پیرمرد دیگر چه خواهد داشت؟ دنیای او یک در و یک صندلی بود؛ حالا دیگر دنیایش خالی است. در این حجم تهی، پیرمرد دیگر چگونه خود را خواهد شناخت؟ پیرمردی که یک عمر رشته‌های زندگانی‌اش را به پایه‌های خشک یک صندلی بافته، در فقدان آن، زندگی‌اش هم از هم خواهد پاشید. پیرمرد صندلی را چیزی برای تعلق‌داشتن می‌دانسته و وجود خود را با آن صندلی معنا می‌بخشیده؛ حال در فقدان صندلی، پیرمرد درک خود از خودش را گم خواهد کرد.



حالا دیگر از سر جفای دوران و ستم چرخ گردان بوده باشد و یا قدم‌های اشتباه و نقشه‌های بلندپروازانه‌ی بر باد رفته، آدمی که به خالی بودن، به هیچ‌نداشتن رسیده، تقلا خواهد کرد که خود را به چیزی و یا جایی -چه در ذهن و چه در واقعیت- گره بزند؛ تا خودش را گم نکند، تا بتواند خودش را با مدد جستن از آن، تعریف کند. در جهان ما «خود» یک تصویر بیرونی است. خارج از ذهن تعریف می‌شود و شکل می‌گیرد. چه با مدد کسی، و یا چیزی باشد، بدون وجود تصویر خارجی، درک «خود» دچار اشکال می‌شود.





ما همه نیازمندیم به گره خوردن، چه به یک چیز باشد و چه به یک شخص. نیاز داریم که خودمان را گره خورده و «متعلق» خطاب کنیم. تکیه‌گاهی داشته باشیم، یک لنگرگاه، جایی برای قرار یافتن، تا «خود» را به آن بیاویزیم و گمش نکنیم. البته جایی که هرکس لنگر خود را فرو می‌اندازد، متفاوت است. برای یک نفر، لنگرگاه سرزمینی است فراخ که از شمال تا جنوب کشیده شده؛ ریشه دار و کهن. برای یک نفر هم لنگرگاه، نام یک آدم است؛ نامی زیبا و شاعرانه، طنین افکن و گوش نواز؛ و کسی هست که لنگرگاهش یک صندلی است؛ کنار در یک باغ تالار، صبح و ظهر و شب. بهار و تابستان، پاییز و زمستان. ■



ما آدم‌ها جهان خود را بر پایه‌ی مناسباتی که با و میان یکدیگر ساخته‌ایم، بنا کرده‌ایم. اول، در ذهن تصویرش کرده‌ایم و تصویرش را در ذهن دیگری نیز ساخته‌ایم و بعد از آن، در واقعیت به آن شکل داده‌ایم. چارچوب‌هایی که در دنیای واقعی به آن‌ها تکیه داده‌ایم، در اصل مناسباتی تخیلی هستند. ارزشی مصنوع، که همه‌ی ما را، چه خواه و چه ناخواه، درون یک چارچوب، یک دایره‌ی فرضی، جای داده است. ما به بودن در این دایره این قدر عادت کرده‌ایم که دیگر دشوار است کسی را خارج از این دایره، هم چون خودمان، «آدم» به حساب آوریم. چه خواه و چه ناخواه، مفهوم «آدم»، یک مفهوم اجتماعی است. موجودیتش با تعلقش به عناصر اجتماعی‌ای که زیست هرروزه‌اش را می‌آفرینند، تعریف می‌شود.

آدمی که در جهان اجتماعی زندگی می‌کند، ناخودآگاه بر اساس قاعده‌های آن قدم بر می‌دارد. در این جهان، آدمی یکه و تنها کاری از پیش نخواهد برد، حتی اگر خیال کند که می‌تواند. حقیقت این است که هزاران هزار تن نامرئی وجود دارند که به شکلی ناملموس، زندگی «آدم» را می‌سازند و جلو می‌برند. هیچ کس بی‌نیاز نیست. به همین خاطر است که مردم دوست دارند خودشان را به جایی، چیزی و یا گروهی منتسب بدانند؛ وجود خودشان را به وسیله آن به دیگران یادآوری کنند. در آن زمان است که می‌توانند حس قرار و آرامش و امنیت را تجربه کنند. در آن زمان است که «بودن» را حس خواهند کرد و «خود» برای‌شان ملموس خواهد شد.



من ولع دورِ هم جمع کردن آدم‌ها را داشتم.

بندبازی روی دره‌ی عمیقی از دل‌بستگی‌ها

نگارموقر مقدم | نویسنده



بی‌تعلقی از هر چیزی مثل معلق بودن از ریسمانی است که نخ اتصالش به ناکجاآباد متصل است. یا می‌شود شبیه به بندباز قهاری باشی که بخواهی روی دره‌ی عمیقی از دل‌بستگی‌هایت راه بروی؛ اما به هیچ ورش باج ندهی و نخواهی پس بیفتی. این مساله را اساساً وقتی بیش‌تر می‌شود فهمید که در هیچ گروه و مرام و مسلکی جا نگیری؛ یا بچگانه و معصومانه تصور کنی به هر جایی می‌شود هم تعلق داشت و هم بی‌تعلق ماند. به‌طور مثال امروزه روز اگر به جمعی، محل کاری، دانشگاهی، گروهی اضافه نشوی یا مثلاً اهل نوشتن باشی و در گعده‌ی ادبی دوستانه‌ای جا نداشته باشی و توقعت بر دارد تا مستقلانه بخواهی راه به جایی ببری، می‌شود گفت: سخت در اشتباهی. در پله‌ی تنهایی کسی نیست که به آدم بگوید: «خرت به چندی؟»



در تباهی چنین تصور باطلی، چندین بار تصمیم گرفتم تا مستقلانه هر دو ور یک گروه را بچشم و هماهنگی یا ناهماهنگی میان‌شان را ببابم. تصمیم گرفتم برای داشتن تعلق به چیزی صرفاً از علایق و سلايق و یا باور و مرام و خصلت یک جا یا گروه نمی‌آید. موضوعی کاملاً پیچیده است، مثل آینه‌های تو در تو؛ که اگر به آن تعلق نداشته باشی، فقط تصویر واحدی از خودت را می‌بینی. اما **تعلق می‌تواند چند تصویر یک‌صدا و یک‌دست از نسخه‌هایی شبیه به خودت را در وجودت تک‌تک آدم‌های آنجا منعکس کند**، چیزی شبیه به اتحاد یا تقلید. بنابراین نه می‌شود گفت در همه‌چیز خوب است و نه می‌شود گفت احساسی خفه‌کننده. اصلاً بگذارید جور دیگری بگویم، در تعقیب راه گریز از زندگی تکراری، ملال و معلق ماندن از آن ریسمان نامعلوم، خواستم بدانم من اهل کدام قبیله‌ام؟ به کجا تعلق خاطر دارم؟ از چه چیزهایی می‌توانم دست بکشم و یا به‌طور کلی آدم‌ها چرا برای رسیدن به منافعی خودشان را از قلاب تعلق جایی، مکانی یا دسته‌ای از آدم‌های دیگر آویزان می‌کنند؟



شرح پاسخ چنین مساله‌ای سهل و ممتنع است. یعنی در باتکلیفی آدم نمی‌داند چه خاکی به سرش بریزد، چون که قاعدتا باید بالاخره به یک وری بیفتد دیگر. آدم بندباز هم اگر به هیچ وری نیفتد، دست آخر به مقصدی می‌رسد. در هر حال اولین بار بساط باتکلیفی را پس از هفت سال از فارغ‌التحصیلی دوران دانشجویی‌ام چشیدم. پسِ دهنم هنوز کودک صلح‌طلبی بود که همیشه‌ی خدا دلش می‌خواست با همه‌جور گروه‌های دوستی چندنفره با تفاوت‌های فاحش رفتاری و فقط به سبب هم‌کلاسی بودن در یک دانشکده دوباره دیدار کند. دلش می‌خواست بر حسب وعده، همه را دور هم جمع کند.



اگر چه بارها در جمع کردن این جمع‌های دوستانه - یا ظاهراً دوستانه - موفق بودم و در عین حال هم نبودم. محرز است که جمع کردن گروهی بیست-سی نفره از دوستان با تغییرات شخصیتی پس از چند سال، ماجراهای قبلش عموماً بیش‌تر از بعدش خواهد بود. آدم‌هایی که هر کدام تیپ و دسته‌ی شخصیتی جدایی یافته بودند و بلوغ سبب تغییری اساسی در آن‌ها شده، که حالا کنار هم نشان دادن شان، حتی برای چند ساعت، بهایی است که به امتحان کردنش می‌ارزد، حتی اگر تکرارش چندان پایدار نباشد.



پیش‌تر از آن جور دیگری این مساله را امتحان کردم. برای مثال، با دوطرف از دسته آدم‌هایی که به خون هم تشنه بودند رفیق می‌شدم و این ابداً برایم مساله‌ی دوگانه‌ای نبود. نمی‌خواستم باور کنم که در بزرگسالی هرکسی جمع خصوصی‌تری می‌یابد. وقتی که دیگر حسابی از حرف‌ها و اعتقادات و منفعت طلبی یک سمت زخم‌وزیلی می‌شدم، عین خر زخمی برمی‌گشتم به سمت دیگر و حقیقتاً می‌فهمیدم مال کدام دسته از رفقایم هستم؛ و دلم می‌خواست بگویم: «حق با شماست؛ دیگر نمی‌شود با همه ایاق شد.» بنابراین جمع شدن‌ها رفته‌رفته آن قدر سخت شد که حالا انگار هرکسی از قبیله‌ای مجزا برای خودش راه انداخته. طوری که دیگر حتی در سیاره‌ی خودش هم تنه‌است.



من ولع جمع کردن آدم‌ها را حتی در جشن عروسی‌ام هم داشتم؛ آن هم درست وسط کرونا. وسط آن همه اختلاف نظر و کنسلی باغ و تالارها که قرار شد جشن یا مهمانی کوچکی زیر پانزده نفر در خانه بگیریم، دوباره خورده‌ی این هم‌بستگی، همدلی یا هر چه نامش را بگذارید، به جانم افتاد. اگرچه مراسم نامزدی‌مان به قدر کفایت برای‌مان در خانه‌ی پدری چربیده بود که از سبب نداشتن چنین

مراسمی که هر زوجی توی سرش متصور می‌شود دلخور نباشیم. اما آن ولع جمع کردن آدم‌ها در کنار هم چه می‌شد؟ شبیه به آن احساس بزرگ‌تری که دلش می‌خواهد بچه‌مچه‌هایش را دور هم جمع کند، یا شبیه کودکی که با وجود قهر بودن با دوستش پیشنهاد بازی جدیدی را بهش می‌دهد و از فرصت زیستن و باهم بودن نهایت بهره را می‌برد؛ حتی اگر قرار باشد تا ابد اوضاع بد بماند. این احساس هم نوع دوستی بی‌مرز همیشه و همه‌جا و در هر برهه از زمان، به خاطر تضاد اخلاقی و بی‌تعلقی به عده‌ای من را دچار چالش می‌کرد. این که اگر آدم‌ها نیابند و جمع‌مان جمع نشود، چقدر دشوار است. وفاداری برخی‌ها بر سر عقاید یا باورشان در حدی است که ماحصلش می‌شود دوری و جدایی.



اگرچه رفتار دوگانه برخی هم آزاردهنده است؛ اما خوش‌بینانه در آن‌ها هم احساس نوع دوستی و همگانی دوستی بسیاری وجود دارد. البته در این که بالاخره باید به کاری، باوری چیزی تن بدهی و خط و مشیات را مشخص کنی، بحث دیگری است؛ اما اگر از وفاداران ایدئولوژی‌های سخت‌گیرانه و مومنانه فاکتور بگیریم، آن‌هایی که با هر بادی به آن جهت‌اند را هم نمی‌شود پذیرفت. پیوسته احساس ناآشنایی نسبت به آن‌ها داری. پس ذهنت مدام دلت می‌خواهد ازشان بپرسی: «تو اهل کجایی؟»



اهلیت داشتن دم از همان تعلق داشتن می‌زند. آشنایی با آدم‌ها که رشته‌های نازک دوستی و اتصال را سبب می‌شود، چیز خوبی است؛ اما اگر کسی حرف و عملش یکی نباشد، چه؟ یا اگر بر سر منافع مدام رنگ عوض کند؟ که این امری است خلاف واقع. یک نوع زدگی، یا خوردگی روح‌شان که در این روزها نمونه‌هایش فراوان است.

کلافگی بی‌تعلقی اگرچه بارها در هر رنگ و جایی مرا زمین زده، از آن سبب که منجر به پیوند و اتصال می‌شود، برایم موردپسند است. اما وقتی سبب دوری و جدایی می‌شود، ازش جا می‌زنم و دوباره می‌شوم همان بنده‌بازی که می‌گویم: «حالا که این‌طور است، من اهل ناکجاآبادم.»



بزرگ‌ترین انگ تعلق و دلبستگی به بهانه‌ی پیوند با وطن را باز در همان دوران دانشجویی نصیبم شد. من یک وطن‌پرست افراطی بودم. کسی که جز ایران و ایران‌گردی جایی را ندیده. اگرچه هم بیراه بود و هم نبود. **آبم با غریبه‌ها و ترک وطن‌کرده‌ها تو یک جوب نمی‌رفت و از قضا می‌دیدم که دوستانم، دسته‌دسته**

عین گلِ پَرکنده در حال پرواز به کشورهای دیگرند.

تعدادشان با یک دودوتا چهارتای ساده به سی و خرده‌ای نفر می‌رسید. سی و چند نفر از دانشجویان و فارغ‌التحصیلان، بعضاً زوج، از یک دانشگاه کوچکی مثل دانشگاه فناوری‌های نوین قوچان که بعضاً نام صنعتی چسبید تنگ نامش، رقم بسیار زیادی بود. این تازه آماری از دوستانی بود که دورادور در صفحه‌ی مجازی می‌شناختم‌شان و حالا مساله‌ی تعلق برام معنای بیش‌تری گرفته بود. درست بود، من به تعلق دل‌بستن و دل‌دادن به جاها یا آدم‌ها علاقمند بودم. مشکلم همین بود.



رفتن بچه‌ها، مهاجرت کردن یا گریختن از برخی مسائل و مشکلاتی که اینجا باهاش سر و کله می‌زنند، برای مهاجران و بورسیه‌داران مثل داشتن برگ برنده‌ای بود نسبت به باقی بازماندگان. آن‌ها نخ اتصال تعلق‌شان را بریده بودند و پیروزمندانه به ما می‌نگریستند. در اینجا دیگر نخواستیم بی‌تعلق بمانم. این نوع از هجرت در زمان خودش، حدوداً پنج سال پیش، نوع نگاهی داشت که برای بازماندگانی هم‌چون ما که لابد در رویای کوچکی که برای آن همه سادگی و سختی بابتش داشتیم مثل خر توگل گیر می‌کردیم و نفس‌گیرانه زندگی می‌کردیم، نوعی قدرت و به‌رخ‌کشیدن یک بازی بردوباخت بود. آن‌ها برده بودند؛ همان‌هایی که نخ اتصال‌شان را بریده بودند. اگرچه لفظاً زیر بار تعلق یا دل‌بستن به وطن نرفتم، و حتی گفتم این تعلق نامش داشتن جهان کوچک نیست. نامش وابستگی نیست. هیچ‌کدام نیست. پذیرفتن جایی است که به آن علاقه دارم و زندگی در آن‌جا را بلدم. فقط همین.



دومین بار طعم تعلق را وقتی فهمیدم که پس

از مدتی طولانی به بهانه‌ی ماموریت طولانی جناب همسر، پایم به خانه پدری رسید. آن موقع که دیگر احساس کردم گمشده‌ای را پیدا کرده‌ام، و آن جهان کوچک همان اتاق کوچک من است. اگرچه آدم بالغ پا به جهان‌های زیادی گذاشته، اما جهان شناخته‌شده‌ی کودکی، تا همیشه با انسان عجین است. این احساس درآمیختگی تعلقات با انسان بالغی که حالا در موقعیت‌های در حال احتضار، خسته از طغیان احساسات، رنج‌ها و مصائب ریز و درشت، نرسیدین‌ها و رسیدن‌های عبس مجدداً پایش را به آن جهان کوچک می‌گذارد، مثل رسیدن به جزیره‌ای از دل‌بستگی‌های کودکی است. جایی شبیه به بطن ساکن دریا و جز خودت و زهدانت هیچ کسی نمی‌فهمد تا چه اندازه متعلق به اتاقی هستی که در آن، اشیاء باقی‌مانده از هر کرانه‌ی خاطرات مثل بند نافی تو را به سمت خودشان می‌کشند.



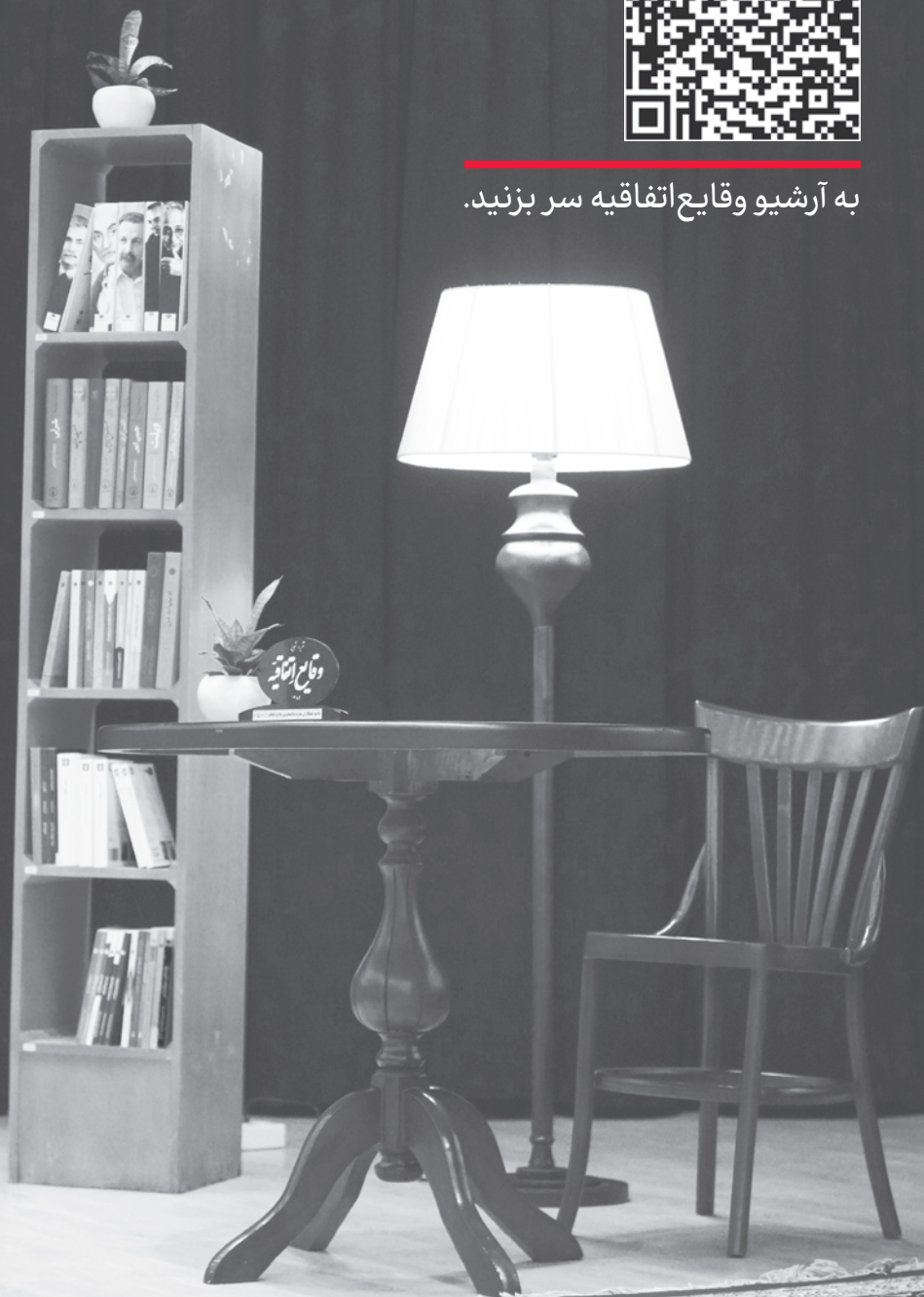
آن‌جا دیگر احساس پادروایی نداری، چرا که نشانی را درست رفته‌ای. و تمام آن چیزی که بی‌منت تو را به آن‌جا رسانده یا خوروی جانت شده در مقابلهت احضار می‌شود. نوعی وارستگی، در عین تعلق. چرا که آن سیاره‌ی کوچک، پناهگاه امن کودکی است. البته خیلی نمی‌شود گفت که هر کسی چطور قلاب جایی یا مکانی می‌شود. و اصلاً تعلق به جاها و مکان‌ها چیز خوبی‌ست یا نه؟ پرسشی که مکرراً در ذهنم مرور می‌شود.



اما هر چیز دم‌دستی و بی‌نامی اتفاقاً خیلی زود فراموش می‌شود. آدم‌ها هم تا وقتی در جمعی نباشند، کمتر دیده و شناخته می‌شوند. مثلاً اگر عضوی از هیچ گروه دوستی نباشی، یا در گعده‌ی ادبی نویسندگان جای نداشته باشی و توقعت بر دارد که کتاب‌های نوشته شده‌ات را نشر فلان‌جا که خیلی سری تو سرها دارد، چاپش کند، و ول معطل چیز موهومی، شرطی الکی و بررسی کتاب وقت‌هدرده‌ی شده‌ای که فقط بلد است وعده‌ی سرخرمن بدهد؛ می‌فهمی که ماندن در یک گروه و تعلق داشتن به جایی، نه می‌تواند خوب و بی‌نقص باشد و نه بی‌فایده. در هر حال اگرچه در هر گروه و مرام و مسلکی مسائل خیر و شر امری پیچیده است، اما چندان نمی‌گذرد که بتوانی به جایی قلابت را نبندی و در پیله‌ی تنهایی ات بمانی.



به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



همه چیز نابود شده است، نخستین شان شعر،
سپس خواب، و بعد هم روز،
و بعد هرچه به جا مانده از روز،
و آن ها که متعلق اند به شب.
آن گاه که دیگر
چیزی برای نابود شدن نماند،
و آن گاه، تنها، تهی محض بود.

■

اینگه بورگ باخمن



توقف در مسیر زیسته ها و نزیسته ها

■

نشریه دانشجویی

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



آدمی همواره در زندگی به چیزهایی علقه دارد؛ به وطنش، خانواده‌اش، خانه‌اش. کار آن جایی سخت می‌شود که ما فقط گمان می‌کنیم که به جایی تعلق داریم، چون از معلق بودن می‌هراسیم یا فکر می‌کنیم اگر به جایی دیگر، وطنی دیگر یا آدمی دیگر متعلق شویم از مکان و شخصیت‌های اولیه طرد می‌شویم. گاهی وقت‌ها به جایی یا کسی خود را می‌آویزیم تا از تنهایی مان بکاهیم و بیشتر مورد توجه و تحسین دیگران باشیم. گاهی ممکن است این وابستگی و دلبستگی به چیزی یا کسی پابندمان شود؛ به طوری که نتوانیم قدم جلو بگذاریم و یا دل مان را به شخص اشتباهی گره بزنیم و بعدها پشیمان شویم. تعلق داشتن و علاقه‌مند بودن به آدم‌ها، مکان‌ها و چیزهای دیگر از آن احساسات درونی عمیق است که از کنارش به راحتی نمی‌توان گذر کرد؛ شماره ۱۴۰ نشریه‌ی وقایع اتفاقیه از وجوه مختلف به روایت و تعمق در همین احساس مهم می‌پردازد؛ به مفهوم «لنگر انداختن در آب‌های ناشناخته».

